

وَاللَّهُ

روایتی از زندگی سردار و سرلشکر شهید ولی الله چراغچی مسجدی

رسالة محمد

ولی ا...

مروری بر زندگی نامه سردار و سرلشگر

شهید ولی ا.. چراغچی

۱۳۳۷ - ۱۳۶۴

سرشناسه: موسوی، سید محمد، ۱۳۴۸
عنوان و نام پدید آور: ولی ...؛ مروری بر زندگی نامه سردار و سرلشکر شهید ولی ...
چراغچی / نویسنده محمد موسوی
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات
فرهنگی، نشر شاهد.
مشخصات ظاهری: ۸۰ ص با مصور (بخشی رنگی).
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۵۰۱-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: چراغچی، ولی الله، ۱۳۳۷-۱۳۶۴.
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- شهیدان سرگذشتنامه
شناسه افزوده: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد
رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ م ۴۸ ج ۱۶۲۶/ DSR
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۲۷۴۸۲

مشخصات کتاب:

نام کتاب: ولی الله
نویسنده: محمد صادق موسوی گرمارودی
قطع: پالتویی
ناشر: نشر شاهد
اجرا: انتشارات اعتماد قلم
نوبت چاپ: ۱۳۹۲
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۸۴ صفحه

«این اثر به سفارش و حمایت اداره کل بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی منتشر شده است»

مرکز پخش: مشهد مقدس، انتهای بلوار شهید مدرس، ساختمان بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی، فروشگاه نشر شاهد
تلفن: ۰۵۱۱-۳۱۳۰۳۳۸-۳۱۳۰۴۴۷

عناوین

| | |
|----|------------------------|
| ۱ | مقدمه |
| ۴ | در همسایگی حرم |
| ۱۲ | میدان عمل |
| ۲۲ | همگام با انقلاب |
| ۳۰ | جان شیفته |
| ۴۰ | در خانواده |
| ۴۸ | گستره‌ای به وسعت ابدیت |
| ۵۴ | در آستانه ملکوت |

مقدمه

آنچه در پیش رو دارید، زندگی‌نامه‌ی یکی از عزیزان خداجویی است، که جوانی و حیات طیبه‌شان را برای اعتلای کلمه حق و استمرار حاکمیت قوانین الهی بر جامعه و دفاع از حریم مطهر ولایت ائمه معصومین و به طبع پاسداری و حفاظت از نظام مقدس اسلامی در میادین هشت سال دفاع مقدس از مرزهای کشور، به حراج عشق نهادند.

مردانی که با خلوص و معرفت و عشق، به عهد الست پروردگارشان «بلی» گفتند و دیده از دنیای فانی فرو بستند و جان‌هایشان را به خدا فروختند و خویشتن خود را جز به بهای بهشت جاودانی به هیچ ارزش و معیاری به ترازوی معاوضه نهادند. آنان در هم شکستند تا دین نشکند! بر خاک غربت فرو غلطیدند تا جامعه در برابر تهاجم نظامی و فرهنگی جهان‌خواران کافرکیش بداندیش فرو نغلطد! پا بر زندگی خود گذاشتند تا نسل‌های آینده مصون از تعرض دنیاپرستان ستمکار، بر صراط هدایت پابرجا بمانند.

شجاعتشان در صحنه‌های نبرد، جبروت پوشالی دشمن را به سخره گرفت. همتشان جنگ‌افزارهای مُدرن و تمام ناشدنی خصم کافر دل را که جهان کفر پشتیبانش بود، بی‌اثر کرد، ایستادگی‌شان کمر جبهه الحاد را شکست. حماسه‌ای از پایمردی و ایثار آفریدند که جهان را حیران کرد. با دست خالی، با کمترین امکانات، با تحمل سختی‌های جان‌فرسا، در آب و آفتاب، در کوه و دشت، در سرما و گرما، با خون و اشک، با چنگ و دندان از ایمانشان، سرزمینشان، آرمانشان و از انقلابشان محافظت کردند.

فرزندان سرزمین پاک تشیع و اسلام بودند؛ فرزندان تربیت شده‌ی دست‌های انسان‌ساز علمای راستین فرقه ناجیه امامیه، فرزندان مکتب مصطفوی و علوی و فاطمی.

با هدایت و هشیاری و ایمان، تحت رهبری و راهنمایی سکان‌دار کشتی انقلاب، خود را به امواج کفر زدند. سینه‌چهل و دنیا‌طلبی‌ها را شکافتند و آفتاب حقیقت را جلوه‌گر ساختند و خود را به خدای رحمان فروختند و طلایه‌دار ایثار و شهادت در آخر الزمان شدند. لاله‌های همیشه داغدار تاریخ انسانیت گردیدند و به یاری باغبان باغستان توحید؛ خورشید پنهان در غیبت کبری، به عهد و میثاق ملکوتی‌شان عمل کردند، و نامشان را در کارنامه شهدای اسلام جاودانه ساختند.

رضوان الهی جایگاهشان و الطاف و نعمات پروردگار گوارایشان. همیشه و همواره نامشان قرین افتخار و مزارشان زیارت‌گه عشاق جهان باد.

این دفتر به پاس بزرگ‌داشت نام و خاطره و هم‌چنین استمرار راه آسمانی شهدای گرانقدر، به زندگی‌نامه شهیدانی می‌پردازد که در استان معنوی خراسان رضوی؛ استان امامت؛ استان سلاله نبوی و وارث علوم مرتضوی؛ جایگاه مزار مطهر

سلطان سریر ارتضی، حضرت ابالحسن الرضا(علیه آلاف و التحیه و الثناء)، چشم به جهان گشوده‌اند و در آب و خاک این خطه پرورش یافته‌اند.

در انتخاب شهدا، نه ترتیب الفبایی لحاظ شده است و نه تقدم زمانی، تنها منظور، بازنگری زندگی نامه آنان بوده است؛ بدون مراتب فوق، زیرا ترتیب آن نه چیزی به مفاهیم مجموعه می‌افزود و نه از استناد و تاثیر آن می‌کاست. آنچه مهم است ارتباط حیات طیبه آنان با ملکوت الهی و نشان دادن قدرت نظام تشیع بر ارواح خداجویی است که آخرتشان را به دنیا فروختند.

این کتاب راز و رمزی از محبت و کرامت و رحمت حضرت سبحان نسبت به قبایل ایمان و موحدان شهادت‌خواه و سعادت‌فرجام می‌باشد، که مصداق آیه کریمه ((و لقد کرما بنی آدم ...)) را خواننده منصف در لابه‌لای آن درمی‌یابد و مفهوم کلام الهی را در آیه شریفه (رجال صدقوا ما عاهدوا الله ...) به خوبی درک می‌کند. این مجموعه مشتی از خروار، و کمی از بسیار، از فضایل شهیدان و الامقام بیش نیست.

و مسلماً هزاران واقعه شنیدنی از ایثار و فداکاری و ایمان دیگر شهیدان بوده و هست که هنوز در غبار ایام و گذر جهان، گم‌نام مانده و شاید هرگز به دست ما نرسد. زندگی‌نامه‌هایی که مسلماً صدها مفهوم والای انسانی را در خویش آشکار داشته و متأسفانه با هجرت مرغان عاشق برای همیشه ناگفته مانده است.

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی با چاپ این کتاب امیدوار است گامی در مسیر اهداف الهی آن به خدا پیوستگان برداشته باشد. انشالله.

در همسایگی حرم

بلند بالا، تنومند، با چشمانی نافذ و مهربان و لبخندی بر گوشه‌ی لب و لحن صدایی آرام و مردانه! این تمام آن چیزی است که در نگاه نخست به آن می‌رسیم. هرچه به او نزدیک‌تر شویم، خصایص اخلاقی‌اش را بهتر می‌شناسیم. جوانمردی از سرزمین پاک خراسان رضوی، از جوار مرقد مطهر هشتمین پیشوای معصوم، برخاسته از متن خراسان شیعی، سرشار از اخلاص و ایثار و فداکاری و خدا خواهی. با نیرویی شگرف و عضلاتی پیچیده، و با خشوع و فروتنی که در آغاز دیدار با آن مواجه می‌شویم.

همان‌گونه که از نام خانوادگی‌اش پیداست، او از تبار مردانی بود که پشت در پشت خادمین حرم مطهر رضوی بودند و از آن زمانی که هنوز برق، خانه‌ها را روشن نمی‌کرد و چلچراغ‌های حرم مطهر و مساجد اطراف، با نفت و جلوتر از آن با روغن چراغ افروخته می‌شد، پدران‌ش مامور چراغ‌داری مسجد گوهرشاد در مجموعه ابنیه

حرم مطهر بودند. و به همین نام نیز مشهور شدند و لذا نام خانوادگی او (چراغچی مسجد) است.

پدرش پاکیزه مردی از خاندان‌های متدین ساکن در مشهد بود. مغازه‌ای داشت و کسب و کاری و نان حلالی در می‌آورد و در ضمن به شیوه‌ی وراثتی که در خادمین حرم رضوی معمول است، خدمت در آستان قدس را نیز به عهده داشت.

همیشه آرامش و سکوتش ترا نیز به آرامش می‌کشید. آرام حرف می‌زد، و مهیج‌ترین حادثه‌ها را چنان به آسودگی بیان می‌کرد که گویی از مجلس بزمی یا خاطره‌ی گردش در دامن طبیعت گفتگو می‌کند.

این شیوه‌ی تمامی مردانی است که قلبی شجاع و روحی سلحشور دارند و در سخت‌ترین حادثه‌ها آرامش خود را حفظ می‌کنند، گویا که در قاموس آنان ترس، دلهره، دست‌پاچگی و خودباختگی وجود ندارد. گویا که آن‌ها هستند که حادثه‌ها را کنترل می‌کنند، به زبانی دیگر آن‌ها مدیریت بحران هستند.

این خصلت بزرگ انسانی است که از روحی شجاع بهره گرفته و دلی خداشناس دارد. اگرچه می‌توان تا حدودی با تربیت و ممارست و ریاضت به این خلق و خو رسید، لیکن بخش عمده‌ی آن باید خدادادی باشد.

بسیاری از موهبت‌های الهی در بعضی انسان‌ها همگام با تولد آغاز می‌شود. حقیقت آن است که شجاعت از آن قسم ویژگی‌هایی است که تنها به افرادی خاص اعطا می‌شود.

او از مردان مردی بود که صبر و استقامت در برابر مصائب و گرفتاری‌ها، جزء
خصلت ذاتی‌اش شده بود. از همان آغاز زندگی این ویژگی در او پررنگ بود.
مادرش از خاطرات کودکی او به یاد دارد که: روزی گلدانی از لبه‌ی ایوان به
سطح حیاط پرت شد و ولی‌الله دوازده ساله، که درست زیر آن ایستاده بود، از ناحیه
سر به شدت مجروح شد و آنان سراسیمه به سویش دویدند تا کمکش کنند و شاید
به احتمال شدت ضربه او را به بیمارستان برسانند. ولی‌الله آرام و خون‌سرد در حالی
که خون از سر تراشیده‌اش فرو می‌ریخت، به مادر گفت: «چرا فریاد می‌زنی! چیزی
نشده! خوب می‌شود، دلواپس نباش».

زخم به دهان باز کرده بود اما برای ولی‌الله بزرگ، کوچک بود. همین اتفاق در
سن او معمولاً هر کودکی را به زانو در می‌آورد فریادش را بلند می‌سازد و اشکش
را جاری می‌کند و سپس ترحم‌طلبی‌های کودکانه شروع می‌شود. اما در او هیچ
کدام از این رفتارها بروز نکرد، و این نشانه‌ی داشتن دلی بزرگ، روحی شجاع، و
اعصابی توانا در او بود.

پدرش با تعجب به او می‌نگریست و مادرش که دلواپس زخم سر فرزند بود با
حیرت به واکنش او بر جای مانده بود.

گلدانی سنگین، ارتفاع سقوطی بالاتر از دو متر و سر تراشیده‌ی کودک محصل
دوازده ساله، و زخمی عمیق که دهان باز کرده بود، هر پدر و مادری را به وحشت
می‌اندازد و هر بیننده‌ای را متاثر می‌کند، زانوان کودک خمید ولی مردانه دوباره مثل
فتری که به حالت اول بازگردد برخاست، محکم و استوار و متین. درد جانکاه را
تحمل کرد، یک‌آخ هم نگفت و استوار ایستاد و حتی وقتی درد در شریان‌هایش
نعره می‌کشید، سعی کرد صدای نفس‌هایش هم مرتب باشد و حتی توانست به
مادرش هم دلداری بدهد.

این گونه رفتار از کودکی به سن و سال او نمی تواند به تربیت و ممارست به دست آمده باشد، مگر آن که صبر و بردباری جزء موهبت‌های الهی در ذات او باشد. سرمایه‌های خداوند به بندگانش چنان متنوع و گوناگون است که نمی توان آن‌ها را برشمرد. به یکی ثروت می دهد، به دیگری سلامتی، به سومی توفیق خدمت، آن دیگر عاقبت بخیری نصیبش می شود و به گروهی خصایصی عنایت می کند که همگام با تولدش با اوست و از سرمایه‌های زندگی اش است که هر یک از آن، برای انسان فراتر از همه ثروت‌های جهان می تواند باشد.

خصلت‌ها و خلق و خوهایی که به قابلیت‌های ما داده نمی شود و خاص انسان‌های خاص است؛ همان طور که بزرگان اخلاق فرموده‌اند: داد حق را قابلیت شرط نیست، بسیاری از انسان‌ها از آغاز تولد سرمایه‌های الهی با خویش دارند که می گویند متناسب با شاکله وجودی هر فرد و تقدیرات زندگانی او برای رسیدن به سعادت ابدی اوست.

چنین شجاعت و صبر وقتی با بدنی نیرومند و عضلاتی قوی همراه شد دیگر از صاحب خویش انسانی قدرتمند می سازد که می تواند در کوران حوادث، مدیریت بحران باشد و حادثه را برای خود و دیگر افراد ساماندهی کند و بهره‌ی خویش را از آن بردارد، و وقتی این شجاعت با آن قدرت با دستان انسان‌ساز علمای دین و اخلاق الهی آذین هم بسته شد، دیگر انسانی الهی، موجودی آسمانی و روحی عرش پرواز در برابر منظر دیدگان ما قد می افرازد.

او از تبار چنین مردانی بود، همراه با این شجاعت، روحیه‌ی ضد ستم، و دل
مهربان و خشوع و بردباری‌اش او را در ردیف مردان قابل اعتماد جامعه قرار داده
بود.

این موجود که چون بزرگان دین، شعاعی به اندازه‌ی ظرفیت وجودی خویش از
اخلاق آسمانی و الهی در خود داشت، وقتی در جریان انقلاب قرار گرفت، دیگر
سر از پا نمی‌شناخت.

مثل ماهی که به دریا رسیده باشد و یا پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشد و یا
نیروی متراکمی که میدان عمل یافته باشد، چونان دیگر جوانان شیعی که عرفان
عملی را همگام با درس بزرگان دین در حادثه‌ها و گذر ایام و تطور تاریخ
می‌آموزند، سراپا شوق خدمت بود.

تقدیر الهی چنین بود که او در خانواده‌ای مذهبی، در جوار بارگاه رضوی چشم
به عرصه وجود بگشاید. در کوچه بازارهای مشهد بزرگ شود، در آن هوای
روحانی و ساحت آسمانی در مجاورت امامت معصوم نفس بکشد، رشد کند، قد
برافزاید و دوران کودکی و نوجوانی را در پایتخت معنوی ایران با حال و هوایی
روحانی به پایان برد. مشهدی که او چشم در آن گشوده بود بازارش به حرم متصل
بود و کوچه‌ها و خیابان‌هایش هم به حرم منتهی می‌گشت، شهر یکپارچه رضوی
بود، مهربانی امام هشتم (علیه‌السلام) چنان بر شهر سایه افکنده بود که حتی تیره‌ترین
جان‌ها نیز آن را درک می‌کردند و کدرترین ارواح نیز از فیوضات آن بهره
می‌بردند.

او با عطر بازارهای شرقی حرم، عطر گلاب، عود، صندل و مشک رشد کرد و قد کشید، او با شهرش الفتی دیرینه داشت. بر ساحل کشف رود بین دو رشته کوه بینالود و هزار مسجد همراه با خیل زائرنی که هر روز از راه می رسیدند و فرهنگی مواج به شهر القا می کردند، سال های کودکی و نوجوانی را گذراند.

همیشه شهرهای زیارتی حال و هوای دیگر دارند، آنان که ساکن چنین شهرهایی هستند وقتی به دیگر شهرها می روند، دلتنگ می شوند. جای خالی حرم را احساس می کنند و گویا از ریشه ی خویش جدا شده اند. جاذبه های حرم های مطهر اهل بیت چنان قوی است که همه ی مجاوران آن را درک می کنند. آنانی که در همسایگی این مکان های قدسی زندگی می کنند با حرم انس و الفتی دیرینه دارند، سنگ صبورشان حرم است. وقتی دلتنگ می شوند، وقتی گرفتاری های زندگی امانشان را می برد، وقتی جانشان از غم تلمبار می شود به دامان مطهر اهل بیت می گریزند و به حرم پناه می برند.

ضریح مطهر رضوی سنگ صبور دل های شکسته و رازدار اسرار عاشقان است، این پناهندگی نه تنها در حادثه ها و مصیبت ها و اندوه ها آنان را به حرم می کشد که در شادی ها نیز آنان به حرم می شتابند. گویا شادی هایشان را هم می خواهند به پای ضریح بریزند، به همین دلیل است که در شهرهای مذهبی حتی وقتی زندگی جدیدی آغاز می شود و زن و مردی زندگی مشترکشان را آغاز می کنند و بساط جشن و سرور برپاست، عروس و داماد قبل از رفتن به خانه خویش به طواف حرم می روند و برای زندگانی آیندشان از امام رئوف طلب خیر و عافیت می کنند و حتی وقتی فرزندی به دنیا می آورند، او را به ضریح مطهر متبرک می کنند.

ایران با علی بن موسی (علیه السلام) الفتی دیرینه دارد، پدرانمان می گفتند پشتوانه ایرانیان علی بن موسی (علیه السلام) ، پناه درماندگان علی بن موسی (علیه السلام) ، محراب عاشقان علی بن موسی (علیه السلام) ، ضامن غریبان علی بن موسی (علیه السلام) ، دستگیر در راه ماندگان علی بن موسی (علیه السلام) .

نویسنده ای می گوید: از هر گوشه و کنار شهر که بر ساحل کشف رود خشک چشم بگردانی، رفعت گنبد گوهر شاد را و قبه طلای حرم را در چشم داری، چونان کاسه ای از زمرد که در چشم آفتاب نهاده باشند. این چشم انداز دل فریب روحانی محصور بین دو رشته کوه بینالود و هزار مسجد آرمیده است. از فراز این ارتفاعات وقتی به شهر می نگری هرگز خود را در رفعتی برآمده احساس نمی کنی در حالی که شهر را در زیر پا داری، اما چنین می پنداری که این تویی که بر پای آن گنبد مقدس سر نیاز نهاده ای.

فرهنگ دائمی و مواجی که با زائران گوشه و کنار جهان در شهر پخش می شود، مردم بومی را در برابر سنت های خویش پابرجا تر کرده است، این موج ها دائم بر لب شور ساحل شهر فرو می ریزند و دائم در تماس مداوم یکدیگر را می شویند، اما ساحل هم چنان بر هویت ساحلی خویش استوار ایستاده است. آغاز ورود عده ای با دل های شوریده و مشتاق، روز وداع و پایان سفر گروهی دیگر است. می آیند و جان را در کوثر ولایت رضوی شستشو می دهند، پیمانی می بندند، معاهده ای با دل خویش می نگارند، یا حاجتی دارند، مریضی آورده اند که از همه جا رانده شده است؛ دردمندی است که کارش از درمان گذشته؛ گرفتاری که تا هتک آبرویش وام دار مردم است؛ در بند مانده ای است که نامه ای از پشت میله های قفسش توسط زائری فرستاده است؛ مشتاقی که یک عمر به امید زیارت امام رئوف چشم به گذر

ایام داشته؛ زنی است که شویش را گم کرده؛ مردی است که فرزندش را به خاک سپرده؛ مادری است که جگر گوشه‌اش را با نخی بر گردن، به پنجره فولاد بسته؛ حاجت برآمده‌ای است که به زیارت شکر آمده؛ زائری است که صدها کیلومتر نذر کرده و پیاده راه را پیموده و شاید مومنی است که در گوشه‌ی شبستانی، در پیشگاه عصمت مطلقه‌ی الهیه با دل دردمندش خلوتی ساخته.

دختری که می‌گرید، جوانی است که پنجه در شبکه‌های ضریح زده، پیرمردی است که سر بر دیواره‌ی حرم نهاده، از پا افتاده‌ای است که با چرخ آمده. اشک‌ها، لبخندها، غم‌ها، شادی‌ها، خستگی‌ها، آسودگی‌ها، دوندگی‌ها، رفتن‌ها، آمدن‌ها، ناله‌ها، فریادها، شوق‌ها، دردها، رنگ‌ها، چهره‌ها، مثل امواجی طوفنده، غیر قابل کنترل، شیدا و عاشق به سوی ضریح در حرکتند.

به حرم که وارد می‌شوی دنیای دیگری در پیش رو داری. عرق ریزان، در هم فشرده در انبوه جمعیت، مثل کاهی در کف امواج، مثل ذره‌ای در تنوره‌ی گردباد، مثل خاشاکی بر دماغه سیل، مثل قطره‌ای در کام دریا غرق می‌شوی، می‌روی، به سوی حضرت شمس‌الشموش می‌شتابی.

او در چنین حال و هوایی چشم به جهان گشود و رشد کرد و بزرگ شد. ستون هستی در مجاورت او بود، حجت خدا در همسایگی‌اش و تشعشع روحانی آن جان آسمانی مقدس، سراسر زندگی‌اش را فرا گرفته بود؛ او سراپا رضوی بود.

میدان عمل

روحیه ستم‌ستیزی را از همان کودکی داشت، رشدش هم از هم سالانش بیشتر بود. پا به دبیرستان که گذاشت یک سر و گردن در کلاس از همه بلندتر بود، با آن که شاید قوی‌ترین شاگرد کلاس بود اما مهربان‌ترین آن‌ها هم بود. از قدرت بدنی‌اش سوءاستفاده نمی‌کرد. بزرگتر کلاس بود اما هیچ وقت نه به هم کلاسی‌هایش زور گفت و نه دستش به روی کسی بلند شد؛ به عکس وقتی بچه‌ها دعوایشان می‌شد به خصوص آن که مظلوم واقع شده بود اگر به او رجوع می‌کرد با جدیت طرف مظلوم را می‌گرفت و نمی‌گذاشت در کلاس قوی‌ترها به ضعیف‌ترها اجحاف کنند.

و لذا در دعواهای کودکانه و بگو مگوهای معمولی کلاس‌های آموزشی که بچه‌های شیطان، آتش بیار معرکه می‌شدند و دعوا راه می‌انداختند و بر سر چیزهای جزئی با هم مشاجره می‌کردند، او فصل الخطاب قضیه بود و همیشه کار با وساطت او پایان می‌گرفت و دعوا و مرافعه و جر و بحث تمام می‌شد.

همین نیک خواهی‌های او بود که محبوب کلاسش ساخته بود، و همه دوستش داشتند و آنانی که ریگی به کفششان بود، از او خوششان نمی‌آمد، چون نمی‌گذاشت کوچک‌ترها از بزرگ‌ترها حساب ببرند و باج بدهند، هرچند که همه آن دعواها بازی‌های کودکانه‌ای بیش نبود و شاید آزارهایی کودکانه‌تر، که در چشم نوجوانی آنان کاملاً جدی و به صورت یک واقعه مهم و تاثیرگذار جلوه می‌کرد.

همراه درس، کارهای دیگری هم می‌کرد، در سال‌های سلطنت رژیم پهلوی چندان محیط‌های آموزشی با آموزش‌های دینی سازگار نبودند، تربیت اخلاقی و دینی کودکان در اولویت نظام آموزشی ستم‌شاهی نبود، و چندان به آن اهمیت نمی‌دادند و بر عکس تا آن‌جا که می‌توانستند سعی داشتند شیوه‌های لیبرال دموکراسی غربی را جایگزین اعتقادات اسلامی بنمایند. او در اوضاعی این چنین درس می‌خواند. هم‌چنان که همه دانش‌آموزان ایران هم گرفتار این شیوه بودند، و لذا به تربیت دینی خانواده، گاهی جلسه تلاوت قرآن در خانه برقرار می‌کرد و دوستانش را خارج از محدوده مدرسه به فرایض دینی و کتاب آسمانی آشنا می‌نمود.

دیپلم ریاضی‌اش را که گرفت، انقلاب پیروز شده بود و او یک سال بود که مشغول پخش اعلامیه‌های امام بود. دوستانی که با او در پخش اعلامیه‌ها همکاری می‌کردند، بعدها شرح دادند که ولی الله چنان آرام و خون‌سرد و با اعتماد به نفس، دسته‌های اعلامیه را جابه‌جا می‌کرد؛ از مسجدی به مسجدی، از کوچه‌ای به کوچه‌ای و از محله‌ای به محله‌ای، چنان پخششان می‌کرد که گویا دفترهای درسش را جابجا می‌کند. می‌گفتند ما وحشت می‌کردیم، گاهی حکومت نظامی بود، گاهی در هر خیابان قدم به قدم عابرین را می‌گشتند و مامورهای امنیتی همه جا پخش بودند و با کم‌ترین سوءظن، مردم را تفتیش بدنی می‌کردند.

ما می‌ترسیدیم اگر حتی یک اعلامیه همراهمان بود، با وحشت آن را جابجا می‌کردیم. اما ولی الله یا به قول بچه‌های مشهد، «آقا ولی» انگار اصلاً ترس در دلش نبود. عجیب این بود هر جا خطرناک‌تر بود، هر جا مامورین امنیتی بیشتر بودند، هر جا ارتشی‌ها بیشتر حضور داشتند او آرام‌تر و مطمئن‌تر حرکت می‌کرد، با دسته‌های اعلامیه که زیر کمر بندش بسته بود و یا در ساک دستی‌اش حمل می‌کرد یا در جوراب‌هایش چپانده بود. گاه پیاده و خیلی وقت‌ها هم با دوچرخه، با آرامش بدون دست پاچگی و سراسیمگی از میان ماموران رد می‌شد و اعلامیه‌ها را به مقصد می‌رساند.

در خانواده‌اش هم مؤثر واقع شده بود، آن‌ها را هم همراه خود کرده بود. معلم انقلاب خانواده‌اش هم بود. جوان بود اما پیرانه می‌اندیشید. کم سال بود اما مثل تجربه‌دارها عمل می‌کرد. آرامشش به خانواده نیز آرامش می‌بخشید. دوستانش را هم آرام می‌کرد، آرامش و سکون او را که می‌دیدند، آن‌ها هم آرام می‌شدند. عجیب بود هرچه صحنه سخت‌تر و حادثه دامنگیرتر بود، او آرام‌تر بود، و این آرامش

جزء صفت‌های ذاتی‌اش بود، که با انقلاب میدان عمل یافته بود. در تظاهرات نقش عمده‌ای داشت، شرکت می‌کرد، فریاد می‌کشید، دیگران را بسیج می‌کرد، ضربه می‌زد، فرار می‌کرد و همه ماموران را عاصی کرده بود، چالاک و سبک‌بال از چنگ ماموران می‌گریخت. وقتی فرار می‌کرد به گردپایش هم نمی‌رسیدند، وقتی دور برمی‌داشت و می‌دوید، دیگر کسی جلو‌دارش نبود. اگر می‌دید باور نمی‌کردی! با آن بدن تنومند، چنان می‌دوید که گویا همه وجودش ماهیچه و استخوان است.

در یکی از راهپیمایی‌ها، سر چهار راه بیسیم، در خیابان بهار، عمه‌اش نخستین زن شهید انقلاب مشهد شد. آن روز بانوان بیشماری همراه با تظاهر کنندگان علیه حکومت نظامی شاه و رژیم منفور آمریکایی شعار می‌دادند، مزدوران شاهی حمله کردند و با تانک به میان مردم ریختند، عمه ولی الله زیر تانک ماند و به نحو دلخراشی شهید شد. جسدش را هم نمی‌دادند. پدرش جرات نمی‌کرد دنبال جسد برود، همه خانواده و خاندان معتقد بودند اگر جلو بروند شناخته می‌شوند و احتمالاً دستگیر می‌شوند. او بر خلاف رای همگی با آرامش مسئولیت پیدا کردن جسد و خاک سپاریش را به عهده گرفت. آرامش او، و استحکام کلامش، خاندان را مجاب کرد. از خانه بیرون رفت و ساعتی طول نکشید که خبر داد که جسد را در بیمارستان امام رضا(علیه السلام) یافته است.

بدون هیچ بیم و ترسی از حکومتی که تا دندان مسلح بود، و کمر به کشتن ملت خویش بسته بود، ترتیب انتقال جسد به بهشت رضا(علیه السلام) و شست و شو و دفن عمه‌اش را به پایان برد.

خانواده‌اش که او را می‌شناختند، خیلی متعجب نشدند، اما طمانینه و آرامش او اعجاب دیگران را برانگیخته بود، گویا که او بزرگ فامیل است! گویا که سال‌های سال تجربه‌های فراوان در رویارویی با حوادث را ملکه وجود خویش ساخته بود. چون جهان‌دیده‌مردی، صبور و شکیبا عمل می‌کرد و عاقلانه تصمیم می‌گرفت، و این همه را با شجاعتی بی‌نظیر در هم می‌آمیخت.

مسئله‌ای که در زندگانی او مجهول مانده است، آشنایی او با فنون رزمی و اسلحه است. با پیروزی انقلاب و آغاز بسیج مردمی، و تشکیل سپاه پاسداران، او در واحد آموزشی، به آموزش رزمی بسیجیان پرداخت^۱. و این مهم، با شروع جنگ تحمیلی، تقریباً تمام وقت او را به خود اختصاص داد. غائله ترکمن صحرا و سپس فتنه‌ی کردستان که به وسیله‌ی ایادی باقیمانده رژیم، و با طراحی غرب آغاز شد، او برای آشنایی با مشکلات گروه‌های اعزامی در منطقه، مدتی را در آن سامان به سر برد. سپس به مشهد بازگشت.

سر تا پا انرژی بود، سر تا پا شور و شوق، سر تا پا آماده خدمت به مردمش بود. روحی که تا جوانی به ناچار دچار خفقان رژیم ستم‌شاهی بود، اینک آزاد شده بود. نیرویی خستگی‌ناپذیر داشت اما آنچه انجام می‌داد، مجابش نمی‌کرد. دوستانش می‌گفتند: همتش و قدرتش و شوقش فراتر از کاری بود که انجام می‌داد. این موجود صبور و آرام، میدان وسیع‌تری برای عمل می‌طلبید.

کم‌کم نارضایتی‌اش در حرف‌هایش آشکار شد. جنگ مدت‌ها بود آغاز شده بود، فرمانده سپاه مشهد، بارها و بارها پیشنهاد او را برای رفتن به خط مقدم رد کرده

۱- مدتی بعد او یک دوره‌ی آموزش فشرده نظامی را در تهران گذراند. اما پیش از آن هم به آموزش داوطلبان در مساجد مشغول بود.

بود، و استدلال می‌کرد که حضور تو در این‌جا ثمربخش‌تر از جبهه است و می‌گفت: پس چه کسی باید به داوطلبان بسیجی جنگ، آموزش بدهد. بی‌آموزش هم که نمی‌توان جوان‌ها را راهی جبهه کنیم. اما ولی الله می‌گفت: دیگران هم می‌توانند جای او را بگیرند. و او در قسمت آموزش تنها مربی سپاه، نیست. آن‌قدر گفت و اصرار کرد که بالاخره رضایت فرمانده‌اش را به دست آورد. و قرار شد او با نخستین گروه اعزامی از خراسان راهی جبهه نبرد شود.

گویا به آرزوی دیرینه‌اش رسیده بود! همت و هدف او همین میدان عملی وسیع را می‌طلبید، که جان تشنه و روح مشتاق او را اغنا سازد. هر شهیدی را که باز می‌گرداندند، او در مشهد در تشییع پیکرش شرکت می‌کرد و با حسرت از جاماندن خویش از قافله شهدا حرف می‌زد. با اندوه می‌گفت: آن‌ها برده‌اند و ما که مانده‌ایم و باخته‌ایم!

جوان شیعی که سراپا توحید و ولایت بود، و چشم به اصحاب صدر اسلام داشت، نمی‌توانست بماند و دل را به آموزش نظامی بسیجیان خوش کند، در حالی که می‌دید، آموزش دیده‌های او راهی جبهه‌ها می‌شوند و او بر جای مانده است. در پایان هر دوره آموزش حسرت سفر به جبهه‌ها جانش را بیشتر می‌آزرد و خود را مغبون می‌دید.

دلی که آرام نداشت و روحی که مشوش بود، حال از کی و از کجا یک باره دل به آخرت بسته بود کسی نمی‌دانست! شرایط زندگی مردانی از رده‌ی او همین‌طور است، وقتی انسان به سوی هدفی حرکت می‌کند، کم‌کم نسبت به آن هدف و برای دستیابی به آرمانش خود را از قیود مادی و پای افزارهای زندگی خلاص می‌کند و پاکباز می‌شود.

در انجام چنین خواسته‌هایی که در یک سو حیات آدمی قرار می‌گیرد و در سوی دیگر خواسته‌های طبیعی یک جان در حصار مانده در جهان خاکی، اگر روزگار زمان به او بدهد و وقت داشته باشد، بارها و بارها در آغاز راه، این دو کفه جابه‌جا می‌شود. گاهی از این برمی‌دارد و بر کفه دیگر می‌گذارد، تا جایی که بالاخره یک‌باره همه پاینده‌های زندگی را می‌گسلد و تن به عشق می‌سپارد و ره سپار عروج خویش می‌شود. در واقع این عشق به ابدیت و لقا الهی است که در آغاز راه به چنین بازی‌هایی دست می‌زند، و گر نه معامله‌کننده نیست و نفس کاسب کارانه‌ای به تجارت برنخواسته است. مغازه‌ای ندارد تا در فروش اجناس آن چانه بزند، تمامت تجارت آن، ترک دنیای مادی است، هدف از خود بریدن، غرق در خدمت شدن، دست از جان‌کندن، پا بر دل گذاشتن، از من و ما گریختن و به دوست پیوستن است.

در این راه گاه آن‌چه دارد به فقیران می‌بخشد، گاهی به روزه و نماز پناه می‌برد، زمانی به صبر و سکوت می‌گریزد. درد تشنگی و گرسنگی را بر جان دردمندش هموار می‌کند و شب‌ها را با شب‌زنده‌داری به صبح می‌آورد. پا بر خستگی‌هایش می‌گذارد، با دلش خلوت می‌کند، خودش می‌شود قاضی و در دادگاه وجدان خود به قضاوت خویش می‌پردازد! به دیگران که نگاه می‌کند خود را کمترین آن‌ها می‌بیند. آنانی که باری بسته‌اند به قربی پیوسته‌اند، به لقایی رسیده‌اند، مردانه پا بر زندگی‌شان نهاده‌اند، و برای خدا، هر آن‌چه غیر خداست را ترک گفته‌اند.

چنین مردانی اسوه‌های چنین جوانانی هستند. و او مشتاق پیوستن به مردان عالم بود؛ مردانی الهی که او این مصراع را درباره‌ی آنها در یادش داشت که بزرگان گفته بودند: مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست - و او می‌خواست جا پای عالمان ربانی و شهیدان آسمانی بگذارد.

آن روز او را در حرم مطهر رضوی دیدند که غریبانه سر بر ضریح مقدس نهاده است، و اندوهگین می‌گرید؛ به کمبودهایش، به نداشته‌هایش، به این که آیا می‌تواند دنباله‌رو بزرگان دین باشد، و پیرو لایقی برای ائمه بزرگوار آسمانی‌اش! و این که تا آن لحظه کاری نکرده که مقبول بارگاه الهی باشد، از این که توشه سفری بر نداشته و زاد راهی برای ابدیت خویش نیاندوخته است!

در شوقی وصف ناشدنی، وسعت تمنّا با ترازوی عمل همگام نمی‌ایستد. همتی والا که دست‌آوردی قابل توجه به دست نیاورده است، این رفت و آمدهای روحانی پنهان در یک نفس خداجوی آسمانی در آغاز راه همیشه بوده و هست، و ادامه می‌یابد تا آن گاه که یک‌باره دل از هرچه غیر اوست تهی شود، و این رفعت و عروج زمانی به وجود می‌آید که هنگام لقا و دیدار معبود نزدیک می‌شود، این راه انتخابی از سوی عبد، باید انتصابی از سوی معبود باشد. شهادت یک هدیه الهی است و به آنانی داده می‌شود که لایق آن باشند، این معامله دو طرفه نیست. این جا خریدار و فروشنده از یک‌دیگر جدا نیستند. شهید درست مثل شاخه‌ای است که از اصل خویش جدا مانده باشد، یا رودخانه‌ای که به سوی دریای خویش راه گشوده باشد؛ چونان ذره‌ای که در بیابان حقیقت، به رفعت کوه‌های روحانیت می‌پیوندد و خود، کوه می‌شود.

در این سفر، خلوص، حقیقت عمل است، با آن که التزام به لوازم این مهاجرت بیشتر جلوه می‌کند، و هر پدیده لوازم محتوای خویش را می‌طلبد، اما حقیقت آن، آینه‌گون بودن دل در برابر آن جمال ازلی است. و او پای در این سفر گذاشته بود و همان‌گونه که فرمانده‌اش به او وعده داده بود با نخستین کاروان اعزامی، به جنوب شتافت. جایی که جنگ در اوج شدت و قدرت خویش بود و دشمن متجاوز، پنجه بر خرمن شهر خونین گشوده بود. حالی تماشایی داشت! یک پارچه تضرع و تمنا و خلوص و ایثار بود.

آن عارف بزرگوار درست گفته بود، آن‌جا که یادآور شد:

در دگر دیسی مقدسی که آدمی زاده به ناچار از پوسته خاکی باید جدا شود، التهاب این پروانه‌ی محصور، این پرنده گرفتار، این جان دردمند هجران‌زده، این شباویز حق‌خوان تنها، کار را به جایی می‌رساند که جان خود طلقی می‌کند. آن همه خروش برای برآمدن به بام این عقل مجازی محافظه‌کار بوده است، آن همه داغ و درد و سوزش برای افتادن از این نردبان خواسته‌های فانی بوده است و حال که بر رفعت از خود بریدن، به ملکوت پیوستن دست داده است این جسم متروّح، جان متجسّدی است که می‌باید به آرامشی دست یافته باشد که مشاهده‌گران مشهودات ازلی به آن دست یافته‌اند و بر آن چشم گشوده‌اند. دیگر سکون و آرامش یک نفس مطمئن، وقار روحانی لازم را در حرکات و سکناات این روان در آغاز ابدیت را به تماشا می‌گذارد. دیگر نه دلهره دارد و نه خواهسته‌ای! چرا که در سرزمینی قدم نهاده است که (بی‌هوایی)، هویت استغنا است و

واقعیت سفر است و حقانیت دیدار دوست، و اینک سالک این راه به آنچه جز خداست به دیده‌ی پیامبری که به بتخانه‌ای بنگرد، به حقارت می‌نگرد. وقتی سفر را آغاز کرد آنچه پشت سر داشت به فراموشی سپرد. می‌دانست و رهبر بزرگوارش نیز بارها فرموده بود که شکستی در کار نیست یا پیروز باز می‌گشت یا شهید باز می‌آمد؛ در هر دو صورت رو سپید ابدی تاریخ بود و ساکن دائمی بهشت و او به فرموده‌ی رهبر و مرجعش ایمان داشت. رهبری را که دوستش می‌داشت و بعد از ائمه معصومین و بزرگان دین هیچ کس را با او برابر نمی‌دانست.

بار سفر را که بست، همه خواسته‌های دنیایی دلش را جا گذاشت. لباس رزمش را برداشت، اسلحه‌اش را به دست گرفت و مثل یک سرباز ساده‌ی اسلام، با دلی امیدوار و همتی روحانی و جانی شیفته فضیلت‌ها و انسانیت‌ها راهی سفر شد. او میدان حقیقی عملش را یافته بود.

همگام با انقلاب

تقریباً هشت ماه مانده بود به پیروزی انقلاب، که من او را در خانه اکرمی دیدم، اکرمی دوست قدیمی من بود، خانه‌شان نزدیک مسجد هفتاد و دو تن در بازار سرشور بود، هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد، نخستین بار که من با ولی الله آشنا شدم در خانه این دوست قدیمی بود. اکرمی با علمای مشهد رفت و آمد داشت، با بیت آیت الله شیرازی آشنا بود، چهار سال از من بزرگ‌تر بود و هفت سال از ولی الله. در نخستین آشنایی اکرمی بیست و پنج ساله بود و من بیست و یک ساله و ولی الله هجده ساله، با اکرمی داشتیم کار چاپ و تکثیر اطلاعیه‌های امام را که از نجف اشرف می‌رسید و مردم را راهنمایی می‌فرمود، انجام می‌دادیم. او از در وارد شد، چون ما پنهانی کار می‌کردیم و از ساواک و خبرچین‌های او هراسان بودیم. با ورود ولی الله من حیرت کردم، یادم هست اوایل پاییز بود و هنوز هوا گرم بود، ما پنکه روشن کرده بودیم، من از اکرمی پرسیدم: دوستان را معرفی کن؟ اکرمی گفت: دلواپس نباش، خیلی از من و تو انقلابی‌تر است! اطلاعیه‌ها را پخش می‌کند،

و یکی از پرکارترین دوستان ما در این زمینه است. اسمش را گفت اما فامیلش را نگفت، راستش را بخواهید یک کمی به او مظنون شده بودم، جوانی در بهار زندگانی، شاداب، خوش سیما، چالاک، اصلاً قیافه‌اش به انقلابیون شبیه نبود. اول فکر کردم مبدا نفوذی باشد و می‌دانستم که اگر می‌به دلایل امنیتی فامیلش را نخواهد گفت. یک روز که از در باهم بیرون رفتیم، ظاهراً من از او جدا شدم، اما دورادور تعقیبش کردم (روحانیون مبارزی که ما را راهنمایی می‌کردند، شدیداً به ما اخطار داده بودند که به همه کس اعتماد نکنیم) دنبالش راه افتادم، به مغازه شیشه‌بری و شیشه فروشی رفت، کامل مردی آن‌جا بود، بعدها فهمیدم که پدرش هست. یک روز به عنوان خریدار شیشه به مغازه رجوع کردم و نام فامیلش را از زبان پدرش شنیدم و آشنایی ما آغاز شد.

در خیابان خسروی^۱ نزدیک بازار فرش، خانه و مغازه‌شان با هم بود، خانه من در کوچه چهنو^۲ بود. آن‌ها خانه بزرگی داشتند که مغازه پدری‌اش هم به خانه‌ی مسکونیشان بود، پدرش در مسجد هفتادو دو تن^۳ پشت سر پدر مقام معظم رهبری نماز می‌خواند، من هم گاهی برای نماز جماعت به آن‌جا می‌رفتم.

در چند جلسه، آشنایی من به دوستی و روابط صمیمانه تبدیل شد. با اولین دیدار روی مخاطبش اثر می‌گذاشت؛ خوش صحبت و متبسم بود. از همه مهم‌تر خیلی شجاع بود و خیلی با اخلاص. این صفت مردانه او باعث شده بود که در جابجایی اعلامیه‌ها نقش اول را بازی کند.

۱- نام خیابانی، مجاور حرم مطهر رضوی، اکنون باب الجواد حرم مطهر به این خیابان باز می‌شود.

۲- نام کوچه ای در مشهد مقدس که از یک سو به خیابان امام رضا وصل است.

۳- نام مسجدی در بازار فرش فروش‌ها.

با هم، هم‌دل و هم‌آوا شدیم، نیروی جوانی بود و ما در اوج قدرت زندگانی بودیم. هر کار سخت‌تری که پیش می‌آمد، او داوطلب می‌شد، بی‌صدا، خاموش، بدون آن‌که خودنمایی کند، زحمت می‌کشید، فعالیت می‌کرد و به هر کجا که لازم بود سر می‌زد، با هر که قرار بود تماس می‌گرفت. کم‌کم روحانیون شهر با او آشنا شدند، و با آن‌که سن و سالی نداشت در بعضی از جلساتشان شرکت می‌کرد. هر روز که می‌گذشت با هم صمیمی‌تر می‌شدیم، تا این‌که خبر آوردند که مرحوم (کافی)^۱ را در یک تصادف عمدی به شهادت رسانده‌اند، و شهر آماده تشییع جنازه شد.

من و ولی الله زیر جنازه بودیم و انبوه جمعیت در حال تشییع. تابوت بر شانه‌های جوانان، پیچ و تاب می‌خورد، و از فشار جمعیت مثل موجی در گستره‌ی دریا بالا و پایین می‌رفت. می‌رفتیم که او را در حرم مطهر رضوی طواف دهیم. مردم تشییع‌کننده، شعارهای ضد رژیم می‌دادند، و ساواک را مقصر شهادت او می‌دانستند. نزدیک صحن آزادی هنوز در خیابان بودیم که ناگهان نیروهای رژیم هجوم آوردند، و میان مردم گاز اشک آور زدند. جمعیت از هم گسیخت، مزدوران رژیم حمله کردند، نزدیک صحن آزادی تقریباً به در ورودی نزدیک شده بودیم که به جهت حمله و تیراندازی ماموران رژیم تنها هفت یا هشت نفر زیر جنازه باقی مانده بودند. شرایط به قدری سخت شد که حتی من هم که همراه ولی الله زیر تابوت بودم، تابوت را رها کردم و ده متری گریختم.

ولی الله تکان نخورد، هر طور بود جنازه را وارد صحن کرد. یک‌بار من نگاه

۱- مرحوم حجه الاسلام کافی روحانی و مبلغ سرشناس آن دوره در تهران بود، او مهدیه تهران را پایه گذاری کرد، متولد مشهد و اهل خراسان بود، در یکی از سفرها در بازگشت به مشهد در حادثه تصادف اتومبیل به لقاء جانان شتافت. مزارش در خواجه ربیع مشهد است.

کردم دیدم تنها او، و دو نفر دیگر جنازه را نگه داشته‌اند، او قوی و بلند قامت بود، آن موقع ولیان^۱ که استاندار وقت بود، دور حرم را خراب کرده بود و به جای آن چمن کاشته بود. مردم که گازهای اشک آور کورشان کرده بود، در چمن‌ها پراکنده شدند. در هر صورت به هر ترتیبی بود ولی الله با همان چند نفر دیگر جنازه را به ایوان صحن آزادی رساندند. مردمی که داخل حرم بودند، جنازه را از ما گرفتند، مزدوران رژیم پهلوی حرمت حرم مقدس را هم نگه نداشتند و تیراندازی کردند! آن روز چند شهید دادیم، جمعیت داخل حرم وقتی در ایوان طلا جنازه را از ما گرفتند، ما به داخل حرم مطهر گریختیم تا دستگیر نشویم، مردم جنازه را خودشان طواف دادند.

آن روز اگر ولی الله نبود جنازه روی زمین می‌ماند. در کوران حمله مزدوران رژیم و غرش تیرها، و گلوله‌های گاز اشک آور، و هیاهو و سراسیمه‌گی مردم، ولی الله با شجاعت، آرام نه آن که صحنه را ترک نکرد بلکه با فریادهای بلند و تکبیر مردم را به پایداری تشویق می‌کرد.

یادم هست در کشتار بلوار راه آهن، وقتی بانوان گرم تظاهرات بودند، چرخ‌بال‌های رژیم از راه رسیدند و ماموران امنیتی و انتظامی ستم شاهی بلوار را بستند، آن روز خیلی از بانوان کشته شدند و رژیم جنایت بزرگی را مرتکب شد. یک روحانی سرشناس جلوی راه آهن سخنرانی می‌کرد، وسط سخنرانی او از هوا و زمین به مردم حمله کردند.

۱- آخرین استاندار و نایب التولیه زمان حکومت پهلوی.

آن روز در آن بلوا و غوغایی که راه افتاده بود، ولی الله خیلی زحمت کشید، شاید ده‌ها نفر از خواهران را نجات داد، اگر او نبود شاید بیشتر کشته می‌دادیم. ما جزو انتظامات بودیم، و بازوبند داشتیم و آن روز او شاید ده برابر قدرت یک مرد دوید و مردم را نجات داد.

مقام معظم رهبری هنوز در تبعید بود، انقلاب در مشهد، از چهار نقطه آغاز شده بود، چهار مسجد بود که پایگاه انقلابیون بود. بعضی از جلسه‌ها در همان مسجدها تشکیل می‌شد، بچه‌ها از همان مسجد تظاهرات را آغاز می‌کردند. هر مسجدی برای خودش، گروهی را علیه رژیم راه می‌انداخت و تظاهرات برپا می‌کرد. مسجد کرامت، مسجد هفتاد و دو تن، مسجد بناها، مسجد الرضا، چهار پایگاه اصلی انقلاب بود.

مقام معظم رهبری که از تبعید برگشتند و ما در خانه پدریشان خدمتشان رسیدیم و اوضاع شهر را برایشان شرح دادیم. فرمودند: هر چهار مسجد باید با هم متحد شوند، و در تظاهرات باید نقطه الحاقی در شهر معین شود، و هر چهار گروه به هم پیوندند تا تظاهرات در چشم مزدوران شکوهمندتر باشد، و چنین شد، و طبق فرمان ایشان تظاهرات سر و سامان بهتری گرفت.

روحانیون سرشناسی اطراف آقا بودند، یادم هست، شهید کامیاب، شهید موسوی قوچانی، شهید عبدالکریم هاشمی نژاد و برادر آقا و حضرت آیت الله واعظ طبسی و بیت آیت الله شیرازی از روحانیون سرشناس آن زمان مشهد بودند.

ولی الله آماده بود تا هر چه را که علما دستور می دادند انجام دهد. خصوصیت بارز او، قدرت مدیریت او در بحران‌ها بود، و خوش فکری و روشن بینی‌اش در حوادث، به یاد می آید؛ هرچه صحنه سخت تر می شد او آرام تر می شد. سال‌ها بعد از پایان جنگ تحمیلی، وقتی به آن روزها فکر می کردم، فهمیدم آن صحنه‌های خیابانی و برخورد با دشمن خانگی و مزدوران دولت غیر مردمی پهلوی، همه و همه صحنه‌های آزمایش و امتحان و تمرین این سردار جوان برای فرماندهی در جنگ‌های آینده بوده است، که دست تقدیر الهی برایش فراهم کرده بود.

به راستی مدیریت بحران یک تخصص ویژه است، و کار هر فرمانده‌ای نیست. گاهی در جنگ، گردان در یک لحظه قفل می شود، در آغاز برخورد با دشمن، در نقطه رهایی نمی تواند خط را بشکند، و نمی تواند برگردد، فرمانده باید تصمیم بگیرد، راهی را انتخاب کند، برنامه ریزی کند، تا بتواند گردانش را نجات دهد و بتواند به اهدافش دست یابد.

ولی الله از آن دست مردانی بود که آرامش در طوفان را در خویش به حد کمال رسانده بود.

یک روز در منزل آیت الله قمی جلسه بود، انقلاب در اوج خویش بود، و رژیم با همه قدرت مردم را سرکوب می کرد، یکی از روحانیون انقلابی را دادگستری دستگیر کرده بود، جلسه برای این بود که راهی برای نجات او بیاییم. همه درمانده شده بودند که چه باید بکنند، ولی الله برخاست و گفت: تعدادی را جمع می کنیم و جلوی دادگستری تظاهرات راه می اندازیم، تا آنها مجبور شوند او را آزاد کنند! بعضی در آن جلسه پیشنهاد کرده بودند که با رؤسای دادگستری مذاکره کنند، ولی

الله با لحنی سرشار از غیرت و شجاعت گفت: چرا باید به آنها التماس کنیم؟ چرا باید خودمان را دست کم بگیریم؟ باید با قدرت با آنها برخورد کنیم، و تهدیدشان کنیم که اگر آزادش نکردند هرچه پیش آید، به گردن خودشان است. از یک جوان نوزده ساله، در مجلسی که مسن‌تر از او فراوان بودند، واقعاً تعجب‌آور بود که چقدر با عزت و روشن‌بینی راه کار بدهد و راهنمایی کند. طرحش را همه پسندیدند.

همین کار را هم کردیم؛ رفتیم و جلوی دادگستری شعار دادیم و داد و قال راه انداختیم، و مؤثر واقع شد. یک ربع نکشید که روحانی در بند را آزاد کردند. این فعالیت‌ها ادامه داشت، هر روز به دامنه تظاهرات افزوده می‌شد و انقلاب به پیروزی نزدیک‌تر می‌گردید و ولی‌الله هم چنان پا به پای انقلاب می‌دوید و فعالیت می‌کرد، در واقعه ده دی مشهد و جلوتر از آن روز نهم دی، و حادثه میدان شهدا سهم عمده‌ای داشت. هر جا که حرکتی بود ولی‌الله هم بود، هر جا صدایی بر می‌خواست، فریاد اعتراض او هم علیه رژیم بلند بود. با همه خلوصش می‌دوید، بی‌آنکه خودی نشان دهد. همیشه سعی در پنهان داشتن خود داشت و می‌خواست عملش خالص برای خدا باشد، تا آن‌که انقلاب پیروز شد و نخستین کمیته‌ها در شهر تشکیل شدند و بسیج مردمی آغاز شد.

او که با فنون رزمی آشنا بود، در بسیج به واحد آموزش پیوست و هر روز در گوشه و کنار شهر به آموزش بسیجیان مشغول شد. غائله ترکمن صحرا و فدایان خلق و فتنه حزب خود فروخته کومله در کردستان انقلاب را تهدید می‌کرد، محتاج نیرویی بودیم که آموزش دیده باشد و با دشمن بتواند درگیر شود، و فتنه‌ها را خاموش کند.

او از نخستین افراد آموزش در مهیا سازی نیروهای مردمی بود، و لذا وجودش در آموزش غنیمتی بزرگ بود.

بعدها او در آغاز تشکیل سپاه پاسداران، از سوی سپاه برای یک دوره فشرده آموزشی به تهران رفت و با انواع سلاح‌ها و تاکتیک‌های جنگی و فنون نبرد و رویارویی با دشمن به صورت کلاسیک آشنا شد. وقتی بازگشت سردار جوان، تجربه‌های فراوانی آموخته بود و دیگر از نخستین کسانی بود که لباس مقدس سپاه را پوشید و به خیل پاسداران انقلاب پیوست. گویا راه خود را یافته بود و دیگر این منبع انرژی، میدانی برای اخلاص و عمل در پیش رو داشت.

با ادغام بسیج و سپاه و آغاز جنگ تحمیلی هشت ساله، او رسماً جزو کادر آموزشی سپاه خراسان شد.

جان شیفته

آن دل عاشق در بهار جوانی چنان با صداقت به ملکوت خدایش گره خورده بود که جداسازیش دیگر ممکن نبود. تقدیر ازلی رحمانی او را برای خدمت و مدیریت در جبهه‌های جنگ و شهادت برگزیده بود، و آن دل بی‌قرار تا به قرارگاه اصلی‌اش نمی‌رسید، آرام نداشت. روحی که به گناهی آلوده نشده بود، دلی که هنوز بدی‌ها را نمی‌شناخت، جانی که یک‌پارچه صفا و صمیمیت و پاکی و مهربانی بود، مثل نسیم بهاری دشت‌های خراسان، پاک‌دامن، باطراوت و بانشاط بود، پاک و ساده و بی‌آلایش، بی‌آن‌که غباری گناهی بر دامنش نشسته باشد، بی‌قرار به خدا پیوسته بود. وقتی به کمال جوانی رسید و همراه با انقلاب شد، دیگر جوانی منزله، متدین، خداترس و بردبار بود؛ صفت شجاعتش که موهبت خدادادی بود او را در مسیری که انتخاب کرده بود، کمک می‌کرد. زندگی از آغاز حیاتش به او آموخته بود که در برابر سختی‌ها و مشقت‌های روزگار باید مقاوم و پابرجا باشد، و با آغاز انقلاب میدان عمل فراهم آمد. نیروی جوانی، شوق زندگی در فضایی که دیگر خفقان ساواک پهلوی بر آن حکم فرما نبود، شیدایی خدمت به مردم را در جانش کاشت و

حاکمیت قوانین اسلام بر جامعه شوقی مضاعف در او برانگیخت.

اعتقاد و ایمان او با فرامین رهبری که اسوه زندگانی اش بود، گره خورد و از او نیرویی فعال در پیشرفت آرمان‌های انقلاب ساخت. اندیشه‌های جوانی اش او را تا افق‌های دور پرواز می‌داد. در شهرهای مذهبی که عبد صالحی در آن به خاک خفته است، رازی از هستی کائنات نهفته است. باید با آن انس بگیری، در کنارش زندگی کنی تا با تو از رفعت آدمی و عظمت خالق آدم سخن بگوید و او در جوار بارگاه هشتمین پیشوا، جهان را به گونه‌ای دیگر دیده بود؛ جهانی که سرشار از معنویت هشتمین پیشوای آسمانی بود.

در آغاز حرکت برادرش به او گفت: به سوی شهادت می‌شتابی! تو آرزوی لقای الهی و عبودیت او را بر جان داری! و اشک از چشم‌های او سرازیر شد و گفت: ما کجاییم و قرب شهادت کجا؟ آه آه از ضعیفی و جهالت ما! ما کیستیم که بخواهیم از رفعت شهادت حرف بزنیم؟! با کدام علمی، با کدام دانشی، با کدام رفعتی، با کدام خلوصی در این راه طولانی باید قدم بگذاریم؟! از صبح الست تا بی‌نهایت زمان در این فراخنای حیرت‌انگیز و بهت‌آور آفرینش چه می‌گوییم ما که در خواب مانده‌ایم؟ خواب آلوده‌ی دنیاییم و هنوز خودمان را نشناخته‌ایم تا چه رسد به آن که اگر انتخابمان نکنند ما مدعی درک این عظمت بشویم و به عزت شهادت دست یابیم!

به راستی کیست آن ذات اقدس مبارک بی‌مانند ربوبی، که اقیانوس‌های بی‌کرانه وجود در برابر او سر بر خاک عبودیت می‌سایند؟ کیست آن ذات مطهری که خزاین علم و قدرت و طهارتش تمام شدنی نیست؟ هرچه ببخشد کرم او جز بر کرم

او نمی‌افزاید و گویی هیچ نداده است! نه نقصانی در او پدیدار می‌شود و نه از علم و قدرتش کاسته می‌گردد! بلکه بیشتر علم و قدرت خداوندی اش آشکارتر میشود، آه آه از جهالت ما و فهم قاصر ما و ایمان ناقص ما در برابر خداوند! برادرم اگر آن چهارده نور پاک آسمانی خدا را شناخته‌اند که عصمت مطلقه دارند و به ملک و ملکوت خدا آشنایند، پس دیگرانی چون من چه می‌گویند؟

ما کیستیم؟ ما درماندگان، گرفتاران دنیای پست، در راه‌ماندگان، تازه به آغاز راه رسیدگان، اسیران هوا و هوس‌های کودکانه، دل خوش شده‌هایی به لهو و لعب جهان، آرزومندان بازیچه‌ها، واماندگان جهالت‌ها، و خانه‌سازان بر سیل‌گاه‌ها و پرتگاه‌های موحش، دل به باد بستگان و خانه از تار عنکبوت ساختگان، با بختی خفته، روحی آشفته، عمری است که غافل مانده‌ایم! شاید انقلاب بیدارمان کند! انقلابی که باید درون‌مان را هم منقلب کند و ما را از سطح خاک بکند و به ملکوت خدا آشنا سازد، مایی که اسیر فراز و نشیب زندگانی‌مان هستیم و دل بسته خورد و خوراک و پوشاک‌مان، مغرور به عمر گذرانمان! مگر نمی‌دانی هر روز که می‌گذرد گامی به سوی مرگ پیش می‌رویم و قدمی از آرزوهای پوشالیمان دور می‌شویم؟ مبادا که در بستر بمیریم و دنیا ما را افسانه‌ای فراموش شده بر جای بگذارد! بالاخره باید همه دل‌بستگی‌هایمان را بگذاریم و برویم! برادرم اگر من به سوی شهادت می‌روم، اگر خدا لیاقتی بدهد، رو به سوی زندگانی حقیقی دارم، اما ما گرفتاران دنیا به عرصه‌ای دل بسته‌ایم که بنیادش بر خرابی است و خراب آباد است. به آب و گلی وابسته‌ایم که نه دوامی دارد و نه قوامی. نوشش با نیش، گلش با خار، شادیش با غم، لذتش با درد همراه است.

به فرموده امیر المومنین (علیه السلام) که درباره‌ی حقیقت دنیا فرمودند: خانه‌ای

پیچیده شده در بلاها و گرفتاری‌ها، دنیایی که ما در آن نفس می‌کشیم سرابی است که ما آن را آب می‌پنداریم، برهوتی است که ما آن را آبادان فرض کرده‌ایم. زهری است که ما آن را شهد می‌خوانیم. تا چشم‌هایمان را به فریبندگی‌های دنیا بسته‌ایم، چشم دل را به روی حقایق فرو بسته‌ایم، تا دل در گرو فریبندگی‌های زندگی است، جان برای درک حقایق آزاد نیست. تا دل دهی است که در آن هر چه نفس می‌طلبد وجود دارد؟ پس چگونه جایی برای نورانیت الهی در آن وجود دارد؟!

جهان میراث‌دار فرهنگ انبیاست، با این همه سوابق هدایت در تاریخ بشریت، جهان کنونی ما را بین چگونه است، خمینی‌ها تبعید می‌شوند و پهلوی‌ها حکومت می‌کنند، و حیوان درنده‌ی دد منشی مثل صدام که یکی از جنایتکاران بزرگ تاریخ است، بر خاک مقدسی حکومت می‌راند که شش امام معصوم در آن خفته‌اند.

بین جهان‌خواران با ما چه کرده‌اند و بشریت را به کجا کشیده‌اند؟ انبیا و علمای ربانی را قتل عام کرده‌اند و صراط مستقیم الهی را منحرف نموده‌اند، بین چه بر سر انسانیت آورده‌اند و اکنون به دشمنی با تنها حکومت شیعی، چگونه جهان کفر و استبداد و الحاد هم داستان شده‌اند؟ من نمی‌توانم بمانم و تماشا کنم. بمانم که چه بشود؟ دشمن کافر بعثی خاک کشورم را زیر و رو کند و آرمان‌های انقلابم را منهدم سازد؟ نوامیس کشورم را پایمال کند و من تماشا کنم؟ پس مسلمانی‌مان کجاست و برای چه زنده‌ایم؟ به فرموده‌ی سلطان عاشقان جهان سید الشهداء(علیه السلام): من شهادت را جز سعادت و زندگی با ستم‌کاران را جز ذلت و مسکنت نمی‌دانم.

اگر ما ملت بر نخیزیم و به یاری رهبری نرویم و به فرزند پیامبر(ص) کمک نکنیم، چگونه او می‌تواند یک تنه در برابر هجوم جهانی پر از کفر و الحاد که کمر به نابودی اسلام و اسلامیان بسته است، بایستد؟

مگر نه این که بنی اسرائیل از رهبران الهیشان تبعیت نکردند و به انحراف و سقوط و انهدام کشیده شدند؟ مگر نمی‌دانی چه بر بشریت گذشته است؟ بین ستم زورمداران ملحد در واژگونه جلوه دادن‌های حقایق و تحریف کتب آسمانی و بی‌خبر نگه داشتن مردم غافل در هر دوره، چه بر سر بشریت آورده و جامعه بشری را از شاه راه سعادت اخروی منحرف ساخته. بشریت برای رسیدن به آرمان‌های آسمانی خویش ناکام مانده است.

می‌بینی که سران کفر و سلطه، مردم را به سوی پرتگاه‌های ضلالت و شقاوت و بردگی و درماندگی سوق داده‌اند و جهانی را ملحد کرده‌اند و همه ادیان جهانی را تحریف نموده‌اند؟ دین را وسیله‌ای برای رسیدن به لذت‌ها و بزرگ‌منشی‌هایشان قرار داده‌اند؟ نگاه کن آن چه از میراث انبیا در جهان باقی مانده است، حتی در ملت‌هایی که مدعی خدانشناسی هستند علمایشان گرگ‌هایی در پوستین شبانند و رمه‌های بی‌صاحب را از چپ و راست غارت و چپاول می‌کنند! مردم آگاه و اقلیت هوشیار جهان، یا در تبعیدند یا قادر به حرکتی نیستند و پویندگان صراط حق از مردمی که ملعبه دست جهان‌خوارانند کناره گرفته‌اند؛ زیرا قدرت مقابله با دولت‌های فاسق روزگار را ندارند و توان رویا رویی با حکومت‌های جائر سرتا پا مسلح را نمی‌یابند. اکنون تنها ایران اسلامی است که یک تنه با همه مشکلات و با دست خالی و با تکیه به ایمان و الطاف الهی، علیه آنان برخاسته است.

وقتی دامنه‌ی ستم چنان گسترده گشت که حق، باطل جلوه کرد، و باطل حق، وقتی ستم قانونی شد، و دین را افیون جامعه خواندند، و مردم را از دایره توحید خارج کردند، چه باید کرد؟ چگونه می‌توان نشست و نگاه کرد با آن که اکنون همه جوانان این مرز و بوم به هدایت اسلام، با حقیقت آشنا شده‌اند. آیا دیگر جای نشستن باقی مانده است؟

وقتی در برابر هر سنتی بدعتی نهادند، و کار در سرزمین تشیع به جایی رسید که رژیم دست نشانده آمریکایی پهلوی در برابر هر سنتی بدعتی نهاد و حرام خدا را حلال و حلال خدا را حرام کرد، و در برابر هر حقی، باطلی را برافراشت، اگر یاری خدا نبود و زحمات علمای امت به بار نمی‌نشست، دیگر کجا مردم ضعیف نگه داشته شده که گرفتار نان و آب روزانه‌شان بودند، می‌توانستند راهی به سوی روشنی و هدایت بگشایند؟

همیشه تاریخ این‌طور بوده است. تاریخ به ما می‌گوید توحید ابراهیمی دست‌خوش بت پرستی گردید و در زمان جاهلیت در صدر اسلام خانه الهی ماوای تمایل کفر شد. تاریخ به ما می‌گوید، دیانت موسوی را سامریان تاریخ، به گوساله پرستی و الحاد کشیدند و علمای دنیا پرست ملحد یهود هزاران تن از انبیای الهی را قتل عام کردند.

تاریخ به ما می‌گوید، دین مسیح را نیز به ننگ تثلیث آلودند، پس اگر بنشینیم و تماشاگر باشیم و دستی بر نیاوریم و کاری که از ما بر می‌آید انجام ندهیم، مسئولیم. و خدای نکرده ممکن است همه زحمات آنانی که انقلاب را به این‌جا رسانده‌اند هدر شود. نگاه کن کاخ فراعنه تاریخ، بر خون مظلومان و درماندگان و بردگان

ساخته شد! نگاه کن بین اکنون کشورهای غرب با استعمار دیگر اقوام به ثروت و رفاه رسیده و شهرهای با خان‌های زیبا و کاخ‌هایی تماشایی و خیابان‌هایی وسیع و باغ‌هایی دیدنی برپا کرده‌اند. اما این همه با بردگی میلیون‌ها انسان و قتل عام هزاران بی‌گناه و ثروت‌های غارت شده کشورهای فقیر شکل گرفته است. هزاران کوخ خراب می‌شود تا کاخی برافراشته شود! مردم جهان سوم پا برهنه ماندند تا غربی‌ها به ثروت و قدرت برسند. این‌گونه حکومت‌های سلطه و ستم بر خون بی‌گناهان و دار و ندار درماندگان و بی‌پناهان مسلط شده و حکم راندند، و اکنون جهان‌خواران با به بردگی کشیدن محرومان و استعمار کشورهای ضعیف و دشمنی با صراط مستقیم الهی، مدعی پایه‌گذاری مدنیتی هستند که آیه‌های زمینی آن، اساسش بر توحش، غارت، چپاول، ستم و خون‌ریزی نوشته شده است.

برادرش ایستاده بود و گوش می‌داد، و او دیگر صحبت‌هایش را ادامه نداد، و دل عاشقش را برداشت و راهی خط مقدم شد. جان دردمندش را به جانان سپرد. غیرت و همت مردانه‌اش از دد منشی دشمن زبون بعضی آشفته شده بود. می‌دید که دشمنان خدا با دست‌های مزدور شریر و فاسقی چون صدام چگونه تمامیت ارضی سرزمینش را لگد مال ستم خویش کرده‌اند! می‌دید که نوامیس مسلمان را در شهرهای مرزی به خاک و خون کشیده‌اند، می‌دید که به آرمان‌های آسمانی و رویاهای خداپسندانه جوانی‌اش هجوم آورده‌اند! دیگر توان ماندن بر آن جان شیفته و دل آشفته‌اش نبود.

بی‌قراری و شتاب و آمادگی برای شرکت در جهاد در همه اعمال و رفتارش اثر گذاشته بود. دیگر یک‌پارچه نیرو و ایمان و همت بود. جان شیفته و روح خداجوی او و اندیشه‌ی مسئولیت‌پذیریش به جایی رسید که دیگر قابل کنترل نبود. دیانتش به او آموخته بود که باید سلسله مراتب سپاه را رعایت کند و لذا با زحمت و

اصرار فرمانده‌اش را برای رفتن به جبهه راضی کرده بود. اگر ایمان او نبود، او همان روزهای اول بی‌اجازه و یک تنه عازم جنوب می‌شد. به برادران رفته‌اش می‌اندیشید و به آرمان‌های آسمانی انقلابش، از این که بی‌جهت معطل مانده است و حضورش در جبهه‌ها برای کشورش، نظامش، اعتقاد و ایمانش ضروری است و دیگر نباید بماند و نگاه کند و به خاطر دل و تسلاهی خانواده‌اش نظاره‌گر رفتن کاروانیان جهاد و شهادت باشد و تکان نخورد.

چنین روحیه‌ای اگر نداشت از او بعید بود؛ زیرا که در آب و هوای روحانی زادگاهش مشهد چشم به جهان گشوده بود، و مثل پرنده‌ای آزاد بر کرانه‌ی بینالود با تربیت دینی پدر و در جو مذهبی خانواده رشد یافته بود.

پدرش شغلی داشت و نانی و وضع مالیشان خوب بود، آن‌چه او را به سوی جهاد و خدمت و شهادت کشاند، گرفتاری‌های مالی خانواده، فقر و بی‌کاری و امور دنیوی نبود، دستشان به دهندشان می‌رسید او به راستی برای احیای دین الهی برخاسته بود. و همه توانش را در خدمت انقلاب اسلامی گذاشته بود؛ با دلی به پاکی هوای آزاد زادگاهش. او از آغاز زندگی با صراط الهی و پاک‌دامنی و پرهیزکاری پیوند خورده بود. روحیه‌ای متعهد و پایبند به قوانین مذهبی در او قدرتمند حکومت می‌کرد، با آن که جوان بود اما متین و استوار و با وقار حرکت می‌کرد. همانند تربیت یافتگان در حوزه‌های دینی مراقب اخلاق و رفتار خویش بود؛ احترام به پدر و مادر، نماز اول وقت، قرائت قرآن، پرهیز از اسراف و تبذیر، ساده زیستی، قناعت و کسب و درآمد حلال، دوری از بیهوده‌گویی و یاوه‌سرایی و شوخی‌های خلاف اخلاق (با آن که طبع شوخی داشت، پایبندی به عفت کلام و ایستادگی در برابر نا حق و

تواضع در برابر حقایق و کرامت‌های انسانی و شیفته خوبی‌ها بودن، او را یک سر و گردن از دیگر همسالانش متمایز می‌کرد.

خداوند بندگانی دارد که گاهی بدون مربی و آموزگار و راهنمای روحانی، دارای روحی حق‌جو و سلیم و شایق نیکی‌ها و مکارم اخلاقند! این گروه از آن دست مردان و زنانی هستند که بی‌زحمت استاد فرا می‌گیرند، و بدون سرپرستی مربی روحانی پرورش می‌یابند. دست توفیق الهی همراهشان هست و دل نیک‌اندیششان یاور و راهنمایشان! از بدی‌ها گریزانند و راهی روشن و مستقیم اما پنهان به سوی خدایشان دارند.

ارواح خود ساخته‌ای که تحت تاثیر ناپسندی‌های محیط‌شان قرار نمی‌گیرند، در برابر بدی‌ها و ناراستی‌ها رنگ نمی‌پذیرند؛ گویا که قرنطینه‌ای الهی آنان را از مفسد دنیا دور نگه می‌دارد! تنش‌ها با مردم است و دلشان جای دگر، کم حرف می‌زنند و بیشتر عمل می‌کنند. مردان بی‌ادعایی که خوبی را به حقیقت خوبی دوست دارند، و بدی را به هویت بدی وامی‌گذارند.

او چنین حالی داشت، مضاف بر آن که تربیت معمولی و طبیعی خانواده‌اش هرچند که از قبایل علم نبودند، تربیتی مذهبی بود.

به راستی او فراتر از وظیفه، عاشقانه راهی جبهه‌های نبرد بود. با بدنی ورزیده، روحی ورزشکار، آشنا با هنرهای رزمی و با اسلحه‌های نبرد، یک‌پارچه شور و نشاط و جوانی و امید بود که همراه با روحیه‌ای خدا جو، دین محور، بردبار و صبور و افتاده و طالب کمالات روحانی پا به جرگه جهادگران نهاد.

دیگر جوانمردی آرام، متین، متدین، برنامه ریز، مدیر، شجاع و خوش سیما بود که هر بیننده‌ای را به تحسین وامی‌داشت! معرفتی عظیم در آن جان جوان بود و روحی آسمانی در آن جسم خاکی متلالم بود. بی توجهی‌اش به دنیا، بی‌اعتنایی‌اش به لذات و فریبندهای مادی، شوقش به ابدیت‌گرایی، رغبتش به معارف الهی و بالاخره تلاشش برای ایثار و فداکاری او را به فرماندهی گردان و سپس به جانشینی لشکر نصر رساند.

در خانواده

اصلا به آن هیکل، با آن اندام تنومند نمی آمد که آن قدر مهربان باشد. ظاهر و باطنش با هم هماهنگ نبودند؛ در اولین نگاه آن قامت بلند، با گره بر ابروان، شاید هیچ خوشایند به نظر نمی رسید، اما به او که نزدیک تر می شدی، لحن آرام کلامش و حرارتی که در صدایش موج می زد سرشار از نیک خواهی و مهربانی بود که خواسته و ناخواسته جذبت می کرد، و تو را به طرف خودش می کشید. با این که اصلا نشان نمی داد، در همان اولین برخورد هم به دل می نشست و هم همراهت می شد، انگار سال هاست که او را می شناسی و با او همنشین بوده ای! این یک خصلت ذاتی است؛ گاهی سال ها با کسی دوستی و همنشینی داری، اما نمی توانی با او ارتباط برقرار کنی، نمی توانی حرف دلت را با او بزنی، خودت هم نمی دانی چرا؟! اما هرچه هست با همه آشنایی ها، انسان با بعضی ها گویا که از پشت یک دیوار شیشه ای حرف می زند. قدیمی ترها می گفتند: روح ها همدیگر را نفهمیدند. این حالت را به دوگانگی ذاتی تفسیر می کردند، می گفتند: بعضی از ارواح، با بعضی دیگر هم جنس نیستند، نمی شود با آنها صمیمی شد، و بی پرده سخن گفت. این

گروه از آشنایان، نزدیکان دور از همند، اما به ولی الله که برمی خوردی حتی اگر اولین بار بود، حتی اگر او را نمی شناختی، چنان در تو اثر می کرد، و تو را به سوی خویش می کشید که گویا سنگ صبور زندگیت بوده است. نمی دانم این تاثیر کلام به چه جهت بود، شاید ولی الله همانی را می گفت که دلش می گفت، بین زبان و دلش فاصله ای نبود، مثل بعضی ها زبانش چیزی را نمی گفت، دلش چیزی دیگر. در معاشرت ها و دوستی ها و دیدارها و آشنایی ها او با دلش زندگی می کرد. همان طور که واقعا به آن اندام تنومند و ورزیده و چالاک، و آن روحیه شجاع و مقاوم اصلا نمی آمد که بتواند گریه کند، تا اشکش را نمی دیدی نمی توانستی بفهمی در آن وجود بلند بالا و درشت استخوان، دلی به مهربانی کودکان و حساسیت شاعران باشد. خیلی که عصبانیتش می کردند، سر به سرش می گذاشتند و یا زیر دستانش در پادگان خلاف می کردند، سخت ترین حرفش به آنها این بود: «الله اکبر، از دست شما!» این تکه کلامش در عصبانیت هایش بود، و تمام بروز عصبیتش. خیلی به خودش مسلط بود، واقعا اخلاقی تاثیر گذار بود، بعضی اخلاقها در سنین جوانی به دست نمی آید، بسیار ممارست می خواهد تا آدمی به فضیلتی دست یابد. انسان وقتی به تربیت خودش بر می خیزد، سخت ترین کار جهان را آغاز کرده است. نفس آدمی پرده های فراوانی دارد، پرده هایی پنهان! اگر نفس اماره بخواهد به درجه ی مطمئنه برسد، گاهی یک عمر وقت می خواهد، تا آدمی بتواند جلوی زبانش را بگیرد، خشمش را کنترل کند، و در حادثه ها و پیشامدها بر خود مسلط باشد، خیلی وقت می برد. هیچ کس به صورت جهشی به فضیلتی دست نیافته است، معصومین هم فرموده اند که جهاد اکبر مبارزه با نفس است، و حضور در جبهه ها و جنگ با

دشمنان دین را، جهاد اصغر خوانده‌اند.

به قول قدیمی‌ها، مردان بزرگ عالم، در صحنه جهاد و زندگی و در رویارویی با حوادث جهان، شیران بیرون از خانه‌اند. اما همین شیرهای خاموش و ناشناخته، وقتی به خانواده می‌رسند، و به جمع دوستانشان می‌پیوندند، مهربان‌ترین و یاورترین مردمند. با همسر و فرزندان مثل یک دوست، مثل یک یار، مثل یک پشتیبان همیشه بیدار و خستگی ناپذیر، رفتار می‌کنند.

اگر فرمانده خانه‌شان هستند، فرمانده مهربانی‌هایند! اگر پدرند، پدری مهربانند! اگر همسرند، همسری هم دل و هم آوا هستند! اگر برادرند، واقعا یاور برادرند! اگر فرزند خانواده‌ای هستند، در برابر پدر و مادر، متواضع و خاشعند!

ناراحتی‌شان را بروز نمی‌دهند، عصبانیتشان را ظاهر نمی‌کنند، خشمشان را فرو می‌خورند، اما مهربانی و هم دلی‌شان همیشه آشکار و پیداست، به معنای حقیقی (رحماء بینهم) هستند. در حالی که در میادین جنگ، و در رویارویی با هر باطل (اشداء علی الکفار) هستند.

همسرش می‌گفت: خانه که می‌آمد، به من مهلت تکان خوردن نمی‌داد، همه کارها را خودش انجام می‌داد، اما می‌دیدم خسته است، از راه رسیده است، می‌گفتم: تازه آمده‌ای استراحت کن - قبول نمی‌کرد، می‌خندید و می‌گفت: وقتی من نیستم، تو خیلی سختی می‌کشی، حالا که آمده‌ام دیگر سختی‌ها تمام شده است، و سپس با محبت و مهربانی می‌گفت: حالا شما امر کن، تا ما انجام بدهیم.

او باز ادامه می‌دهد: خوب یادم هست، آشپزخانه ما خیلی کوچک بود، ما در طبقه دوم خانه پدری‌اش زندگی می‌کردیم، آشپزخانه‌مان کوچک بود و ولی الله خیلی درشت اندام، به آشپزخانه می‌رفت تا ظرف‌ها را بشوید، یا چایی دم کند، من سر به سرش می‌گذاشتم و می‌گفتم: در آشپزخانه جا نمی‌شوی؟ تقریباً هر بار که به آشپزخانه می‌رفت، نمی‌شد که ظرفی نشکند.

از کارش، از جنگش، از مسئولیتش، از گرفتاری‌های بیرونش، از زحمات شبانه روزیش در جبهه‌ها، از بی‌خوابی‌هایش، از مجروح شدن‌هایش، هرگز در خانه حرفی نمی‌زد. مدت‌ها بود که جانشین فرمانده لشکر نصر بود و خانواده‌اش نمی‌دانستند، همسرش گفت: دخترمان فاطمه ده روزش نشده بود که، ولی الله به جبهه باز گشت، یک ماه بعد تلفن زد، و گفت: دوست داری بیایی اهواز؟ خیلی خوشحال شدم، و گفتم: من حاضرم. گفت: حسینی را می‌فرستم دنبالتان، آقای حسینی از دوستان صمیمی‌اش بود. آقای حسینی آمد، سه تا بلیط هواپیما گرفت و ما به اهواز رفتیم، در اهواز من خیلی از ولی الله نمی‌پرسیدم که این‌جا چه سمتی داری و چه می‌کنی، هفته‌ای در اهواز ماندیم، می‌خواستیم برگردیم به فرودگاه برای آمدن به مشهد، شرایط جنگی در شهر حکم‌فرما بود، در راه به هر ایست و بازرسی که می‌رسیدیم، راننده فوری می‌گفت: خانواده جانشین فرمانده لشکر نصر هستند. و ما بدون سوال و جواب رد می‌شدیم. من تعجب می‌کردم و با خودم می‌گفتم: راننده دروغ می‌گوید تا زودتر رد شویم. و باز با خودم می‌گفتم چرا باید دروغ بگویند، اگر معطل بشویم چه عیبی دارد، از دروغ گفتن که بهتر است. بعدها فهمیدم که واقعا ما خانواده جانشین فرمانده لشکر نصر بوده‌ایم و خبر نداشتیم.

ولی الله همیشه می خندید، کمتر او را بی لب خندان دیده‌ام. هر کس که پای صحبتش می نشست، جذبش می شد. خوش رو و خوش حرف بود، بچه‌ها را هم خیلی دوست داشت. با آن قامت تنومند با آن‌ها بازی می کرد، برایشان شعر می خواند، اگر بچه‌ای در ابتدا او را می دید، شاید اول می ترسید، اما در همان لحظات اول برخورد جذب او می شد و دیگر رهایش نمی کرد، در مصیبت معصومین و شهادت آل الله بی طاقت بود، اشک‌هایش را فقط می توانستی در آن روزهای عزاداری به راحتی ببینی. آن‌چه بر معصومین گذشته بود را، برای دوستانش تعریف می کرد و همراه با آن اشک می ریخت، به طوری که هق هق گریه‌اش بلند می شد. حضورش در جبهه‌ها را هرگز برای خودش یک امتیاز فرض نمی کرد در جواب مادرش که هنگام بازگشتن‌هایش به جبهه گاهی بی تابی می کرد با همه خلوص و صداقتش می گفت: مادر! من که هنر نمی کنم زن و بچه‌ام را می گذارم و می روم. شما نمی دانی که رزمنده‌ها در جبهه‌ها چه کارها که نمی کنند، چه دردها که نمی کشند و چه مصیبت‌هایی را که تحمل نمی کنند و گاهی ماه‌ها و ماه‌ها زیر آتش دشمن در شیب خاکریزها دور از خانه و خانواده به دفاع از مملکتشان مشغولند.

وقتی می خواست روی کاری تاکید کند و ما را به اهمیت آن آشنا نماید که حتما انجامش بدهیم، می گفت: (به شدت) این تکه کلامش را در آخرین وصیت نامه نیمه تمامش نیز، نوشته است که توصیه کرده: /مأم را تنها نگذارید ... به شدت.

این مهربان خانه، در بسیاری از رفت و آمدهایش خانواده‌اش را آماده برای پذیرش مصیبت‌ها و صبر در اندوه‌ها و پیشامدها می کرد، جسته و گریخته، مفهوم و نا مفهوم، آشکار و پنهان، صریح و با کنایه از آینده، از این که او هم روزی بر دستان مردم تشییع می شود، سخن می گفت. یک بار که به جبهه باز می گشت و پدرش

می گریست، گفت: اگر خدا «ولی» را قبول کرد، باید بردبار باشید. در تشییع شهدا در مشهد می گفت: قلبتان محکم باشد، و ایمانتان محکم تر، شاید یک روز هم مرا این گونه که این شهید را بر سر دست بردند، بر سر دست ببرند.

یک روز که صحبت از شهادت به میان آمد، همسرش به شوخی گفت: اگر شهید بشوی، می روی به بهشت و حوری های بهشتی اطرافت را می گیرند، آن وقت من را فراموش می کنی، او خندیده بود و گفته بود: نه من از حوری خوشم نمی آید، چون هرچی که بگویم، می گویند: چشم.

همه خانواده با این شوخی او آشنا بودند، برای آن که آن ها را به جبهه رفتنش متقاعد کند، تا دوریش را به راحتی تحمل کنند، هر وقت تلویزیون این شعر را می خواند که:

فرمان رسید این خانه از دشمن بگیرید

تخت و نگین از دست اهریمن بگیرید

یعنی کلیم آهنگ جان سامری کرد

ای یاوران باید «ولی» را یآوری کرد

وقتی صدای تلویزیون بلند می شد، به خانواده می گفت: ببینید دارد می گوید، باید «ولی» را یآوری کرد، و آن گاه با چهره خندان می گفت: مرا یاری کنید.

و خانواده «ولی» را یاری کردند، و چهار برادرش همراه او به جبهه رفتند، و خانه سوت و کور باقی ماند، دیگر از آن سر و صداها، بحث ها و گفتگوهای شیرین خانوادگی خبری نبود، همسرش در طبقه دوم و پدر و مادر سالخورده اش با تنها خواهرانش در طبقه پایین زندگی می کردند. جوان ها که رفتند خانه از رونق افتاد، و

پدر و مادر سالخورده احساس تنهایی عجیبی داشتند. به راستی سخت است یک‌باره محفل خانواده خالی شود، رفت و آمدها، گفتگوها، سلام و خداحافظی‌ها تمام شود، و سکوتی اندوهبار بر خانه سایه اندازد، برای پدر بسیار سخت بود و برای مادر سختتر. با عروسی جوان و نوه‌ای تازه به دنیا آمده، بی‌حضور پدرش، اتاق‌هایی که خالی مانده بود و باغچه پر از گلی که گویا چشم‌انتظار سفر کردها، چشم به در داشت. خانه‌شان یک حیاط بزرگ داشت و چهار تا باغچه و یک حوض دایره‌ای شکل و ساختمانی دو طبقه در وسط آن، در باغچه‌اش درخت انگور بود، یاس هم کاشته بودند، پدر ولی الله یاس رازقی را دوست می‌داشت و به گل و گیاه علاقه‌مند بود. بچه‌ها که به جبهه رفتند، او احساس تنهایی و اندوه و دلهره‌اش را با سرگرم شدن در باغچه با گل و گیاه‌هایش پنهان می‌کرد، از کار که بر می‌گشت، نمازش را که می‌خواند، چکمه‌های بلند سیاهش را می‌پوشید و به سراغ باغچه می‌رفت، به گل‌ها سر می‌زد، شمع دانی‌ها را یکی یکی بررسی می‌کرد، یکی را قلمه می‌زد، بوته دوم را هرس می‌کرد، گل‌های پژمرده را می‌چید، گاهی شاخه درختی را به درخت دیگر پیوند می‌زد، و خودش را سرگرم می‌کرد، اما از چهره‌اش معلوم بود که فکرش جای دیگری است و دلش در جبهه‌ها پیش بچه‌هاست. بالاخره این دلواپسی و اندوه و محبت پدری یک روز خودش را نشان داد. با آن که پیرمرد بسیار متین برخورد می‌کرد، کم حرف می‌زد و خودش را کنترل می‌کرد، آن روز ولی الله می‌خواست به جبهه بازگردد، پدر که کنار باغچه ایستاده بود، با لحن گله‌آمیزی گفت: حالا تو خودت که به جبهه می‌روی هیچ، بقیه را هم با خودت می‌بری، لااقل به نوبت به جبهه بروید، تا این قدر خانه سوت و کور نباشد. و ولی الله با مهربانی و تواضع گفت: پدرجان، نه این است که پنج پسر داری، و بالاخره باید خمس شان را

بدهی؟! هر کدام را که خدا قبول کرد، پدرش اندوهگین و بردبار نگاهش می کرد، و گوش می داد، خدا می داند بر آن دل دردمند چه می گذشت. او خیلی ولی الله را دوست داشت.

لباس سپاه را دوست می داشت، کمتر او را با لباس های شخصی دیده اند، بیشتر به صورت یک بسیجی ساده لباس می پوشید، به زحمت می توانستند راضی اش کنند که در مهمانی ها و سفرها، لباس معمولی مردم را بپوشد، می گفت: من این طور راحت ترم.

همان طور که در لباسش ساده پوش بود، ابزار زندگی اش را هم ساده انتخاب می کرد. وقتی مادر زنش صحبت از جهیزیه کرد و گفت که می خواهد پرده برای اتاقها بخرد، ولی الله ناراحت شد، و گفت: مادر، این چه کاریست که می کنید، پرده برای چه می خواهیم، هرچه ساده تر بهتر، و مادر همسرش گفت: فامیل هایت که نمی دانند شما نمی گذاری ما خرید کنیم، می گویند برای دخترشان جهیز نمی کنند، زورشان می آید کمی خرج کنند، ولی الله گفت: جواب آنها با من. شما وسایل زندگی را ساده بگیرید من جواب خواهم داد.

گسترده‌ای به وسعت ابدیت

سردار ابراهیم زاده می گفت: عزیز من! برادر من! بزرگوار من! تو باید بمانی، باید نیروها را آموزش دهی، باید بچه‌ها را آماده کنی برای رویارویی با دشمن، چرا این قدر اصرار می کنی و می خواهی راهی جبهه‌ها شوی؟ پس این جوان‌ها را، این نیروهایی که خود را به خدا فروخته‌اند، چه کسی باید آموزششان بدهد؟ چه کسی باید آماده‌شان کند؟ این نیروها باید از لحاظ بدنی تربیت شوند، آمادگی لازم را به دست بیاورند، اسلحه‌ها را بشناسند، و طرز کار با آن‌ها را یاد بگیرند تا بتوانند با دشمنی که همه جهان کمکش می کند؛ تا دندان مسلح است و پیشرفته‌ترین سلاح‌ها را در اختیارش گذاشته‌اند و همه مهمات جهان در اختیارشان است، بتوانند بجنگند، از خاکشان، از نوامیس‌شان، از انقلاب و آرمان‌هایشان، از اعتقاد و ایمانشان، دفاع کنند.

او حرف‌های فرمانده‌اش را می‌شنید، به آن احترام می‌گذاشت اما می‌گفت: دیگران هم می‌توانند جای من را بگیرند، تنها من یک نفر در واحد آموزش که نیستم، یک نفر از کادر کم‌شود به جایی بر نمی‌خورد.

این صدای دلتنگی روحی بود، که با اعزام هر گروهی که خودش آنان را آموزش داده بود، بلندتر می‌شد، جان شیفته‌ای که نمی‌توانست دیگر بماند و تماشا کند و دلش را در خدمت واحد آموزش راضی نماید.

گفت و گفت تا بالاخره رضایت فرمانده‌اش را به دست آورد.

در آغاز جنگ نیروهای اعزامی از خراسان پایگاه مستقلی نداشتند و با دیگر یگان‌ها در عملیات شرکت می‌کردند، گاهی با نیروهای اعزامی از قم، گاهی با جهادگران تهرانی، گاهی با رزمندگان اصفهانی. با ورود او به جنوب و یاری‌های مقام معظم رهبری، در جاده اهواز ماهشهر، باشگاهی از دوران حکومت ستم‌شاهی باقی مانده بود که به وزارت نیرو تعلق داشت. اتاق‌هایی داشت و سالن‌هایی و فضای بازی و استخری. این ساختمان را به نیروهای اعزامی از خراسان واگذار کردند و نخستین تجمع نیروهای شرق به طور مستقل در آن‌جا آغاز شد. و تیپ بیست و یک امام رضا (علیه السلام) لقب گرفت. سپس مدتی بعد سه گردان شالوده لشکر نصر شد که همگی از نیروهای مردمی خراسان بودند، بعد از تشکیل تیپ بیست و یک دیگر مناطقی از جنگ به آن‌ها سپرده می‌شد.

نخستین منطقه عملیاتی که نیروهای خراسان به طور اختصاصی در آن جایگزین شدند، دو گردان در سوسنگرد و دو گردان در دُبُ حردان بود. و تیپ بیست و یک امام رضا (علیه السلام) هم در بستان جای گرفت.

ولی الله بنیانگذار تیپ بیست و یک بود، به جنوب که آمد به نیروهای خراسانی سر و سامانی داد، و تیپ را راه انداخت.

به طور رسمی می‌بایست تیپ از سه گردان تشکیل شود، اما آغاز جنگ بود و گرفتاری‌های فراوانی که در پیش روی فرماندهان جنگ هر روز به نوعی به ظهور و بروز می‌رسید و لذا گاهی تیپ از پنج گردان هم می‌گذشت و گاهی کمتر می‌شد.

ولی الله به خوبی می‌دانست آنانی که پا در این معرکه می‌گذاشتند، می‌دانستند که بر لبه تیغ ایستاده‌اند، آنان بر گلوی خویش پا نهاده بودند، مست نیستی و هوشیار بی‌خودی بودند، و سر خوش از حلاوت بندگی، آمده بودند که یا پیروز باز گردند و یا جان عاریت به دوست بسپارند. هوشیار بی‌خودی‌ها بودند و مخمور، از حلاوت بندگی. در مرز عدم مجازی و بقای ابدی، خرامندگان چمنزارهای ایمان و صداقت، پیکره‌هایی شجاع که بر فراز خاکریزها چشم در چشم دشمن، چونان اسطوره‌های ایمان و پایداری، پا بر هستی خویش نهاده بودند، و چنان غرق در عظمت ملکوت عالم بودند که مرگ، حقیر و زبون پیش پای آنان زانو زده بود، گذر تیرها و هیاهوی کاتیوشاها برای آنان بشارت‌های ابدی خداوند را به دنبال داشت. نیروهای او با چنین روحیه‌ای پا به عرصه نبرد نهاده بودند و او به عنوان یک سردار با ایمان شیعی به تربیت عینی و عملی آنان می‌پرداخت، و در کوران بلاها و گرفتاری‌ها، نه به قصد خودنمایی، بلکه به جهت تربیت نیروهای از راه رسیده، صحنه‌ای از دلاوری‌ها و شجاعت را در منظر دیدگان آنان می‌گشود، و در صحنه‌های نبرد، خود پیشاپیش گردانش می‌تاخت و از گذر تیرها و ترکش خمپاره‌ها و توپ‌ها نه می‌خمید و نه هراس داشت.

هم‌چنان سرافراز، نمایشی از اراده و ایمان و پایداری را در چشم سربازانش به

نمایش می کشید.

به یاد دارم که نویسنده‌ای نوشته بود: او در وجب به وجب خاک گرم جنوب، گمشده‌های خویش را می‌یافت، ارواح پاک به خون غلطیدگان، جان‌های همیشه بیدار زمانه که غریبانه در وسعت خوزستان مظلوم، هجرت بی‌بازگشت خویش را شروع کرده بودند و از عبور صدها گلوله غربال شده بودند و یا یک توپ صد و شش اجزاء پیکرشان را از هم پراکنده بود، یا در تله‌های انفجاری، زندگی پویا و جوان و پر از امید و آرزویشان را به خدا سپرده بودند و به دروازه‌های بهشت چشم گشوده بودند. این خاک گرم، این گستره فراخ‌دامن با سایه‌روشن‌های دل‌آویز نخل‌های لرزان در باد، خفته در دامن دشت‌های آفتاب زده، محل عروج مردانی بود که پا بر زندگی خویش نهاده بودند. به جنوب که رسید او نیروهایش را محاسبه می‌کرد. او عاشقانه این مردان جوان را که چفیه‌های مخطط بسیج را بر گردن انداخته بودند، دوست می‌داشت. با آن که خود نیز جوان بود، آنان را پدران دوست می‌داشت و برادرانه به آنها علاقه‌مند بود. آنان مردانی که در عنفوان جوانی آمده بودند که دیگر باز نگردند. رخت به دیار غربت کشیده تا در غربت و مظلومیت و حماسه کرب و بلا شصت و یک هجری با آن شهید بزرگ تاریخ و امام شهیدان سهمی داشته باشند، از گوشه و کنار این خاک شیعه پرور، گرد آمده بودند، از خراسان بزرگ، از روستاها و شهرهایش، آمده بودند که کربلایی شوند. عشق، آشوبی در جانشان افکنده بود، و ایمان پوششی از نور، بر این طوفان‌های انسان ساز درونشان کشیده بود، و غیرت آن را آیین بسته بود، و همت و تلاش آن را صیقل زده بود.

در برابر خیل فداییان راه حق، که بسیاری از آنان میزهای مدارسشان را ترک کرده بودند، تا دست خصم را کوتاه سازند، او احساسی پدرانۀ داشت، احساسی که ناهماهنگ با سن و سال جوانی او بود.

سردار جوان دلی پیر و پخته و تجربه دیده را در سینه خویش داشت.

دست تقدیر و حوادث انقلاب از آغاز نوجوانی به جهت مبارزه علیه زشتی‌های ستم شاهی، او را چنان پرورده بود که هیچ دانشگاهی نمی‌توانست فرمانده‌ای چالاک، تیز هوش و مسلط بر بحران‌ها را پروراند. او جنگ را از خیابان‌ها و کوچه‌ها و خانه‌های زادگاهش، در جوار حرم مطهر رضوی آغاز کرده بود. به جهت صیانت نفس در مقابل گارد تا دندان مسلح شاهی، در مقابل جنایت و قساوت ساواک آمریکایی مجبور به عمل کردن، حمله بردن، تظاهرات کردن، فریاد کشیدن و دست خالی روبه روی گذر گلوله‌های رژیم ایستادن، شده بود.

فرمانده جوان همه دوران نوجوانی خود را در جنگ و گریز و زحمت گذرانده بود، این دوران فشرده‌ی چهار ساله، از او مردی ساخت که نیروی جوانان و تجربه دنیا دیدگان را با هم داشت. این جان صیقل خورده‌ی زحمت کشیده، روح ایمان، نیروی عاشقان، دل عارفان و بی‌توجهی زاهدان به دنیا را، اضافه داشت، و بالاخره این همه را با عاطفه‌ی انسانی چنان درآمیخته بود، که او را یک سر و گردن از دیگران متمایز می‌کرد. دلی که به اندوه بسیجی کم سن و سالی که در قرارگاه، برای مادرش نامه می‌نوشت، آرام می‌گریست. چنین موجود با عاطفه‌ای در هنگامه نبرد، در حلقه محاصره یک دشت دشمن، لبخند می‌زد، روحیه‌ای این گونه، یک بام و دو هوا، هاله‌ای از ابهت و وقار در اطراف خویش به قرنطینه می‌سازد. هاله‌ای از فضیلت و شجاعت همراه با مهربانی و عطف، که همه را جذب می‌نماید و دل‌های

جوان را چون کاه و کهربا به سوی خویش می کشد. ابهتی که لازمه فرماندهی است، و محبتی که شرط پیش آهنگی و دلیل رهبری است. این ابهت مهربان، نه انسان را از خود می راند و نه اجازه دوری از او را می دهد. جاذبه‌ای در رفتارش بود که دوستانش را، و سربازانش را شیفته می ساخت، جاذبه‌ای که از توازن ایمان و خرد در دل دردمند او، با دست‌های انسان ساز علمای شیعی، تشکیل شده بود و هماهنگ عمل می کرد.

در استخر محل نیروها، در باشگاه وزارت نیرو، در جاده اهواز-رامهرمز، بعد از هر عملیات، به جای حمام و شستشو، نیروها شنا می کردند تا خاک‌های بر سر و رو نشسته در جبهه را پاک کنند، و نفسی تازه نمایند، دوستانش و نیروهایش گاهی او را در استخر با شوخی و خنده آب می دادند، بر سرش می ریختند، چند نفری به او می آویختند، فرمانده‌شان را در شادی‌ها شریک می کردند، و او صبورانه، برادرانه مثل یک دوست کوچک، با مهربانی و با چهره‌ای خندان، با آنان به آب بازی می پرداخت، گویا که فرمانده لشکر نصر نبود.

او گستره‌ای به وسعت ابدیت را در پیش رو داشت، میدان نبرد و وسعت خط‌های مقدم جبهه که از غرب تا جنوب کشیده شده بود، برای او میدان عملی بودند که روح تشنه شهادت و ایثارش را، اغناء می کردند.

در آستانه ملکوت

چهار سال مانده تا هنگام شهادت مقیم جبهه‌ها بود، تنها چند ماهی از این مدت را به دستور فرماندهانش به زاهدان رفته بود، و مرزهای شرقی را بازدید کرده بود، و سپس به نیروهایش در جنوب پیوسته بود. از آن دست فرماندهانی بود که فرامین مافوقش را بدون چون و چرا می‌پذیرفت. در قرارگاه نصر، شهید حسن باقری می‌گفت: هرگز ولی الله به ما جواب منفی نداد، اگر سخت‌ترین عملیات را به او پیشنهاد می‌کردیم، می‌پذیرفت. چون و چرا نمی‌کرد. توضیح نمی‌خواست، از سختی کار نمی‌هراسید، در بعضی از عملیات‌ها به او یاد آور می‌شدیم که شانس زنده برگشتن بسیار کم است، اما ما ناچاریم که دشمن را از چند نقطه سرگرم کنیم، تا عملیات اصلی را از نقطه مورد نظر شروع نماییم، و دشمن نتواند در برابر ما نیروهایش را جمع کند. به عبارت روشن‌تر دشمن را مشغول می‌کردیم. در چنین عملیاتی، ولی الله پیش قدم بود، شجاعانه و مخلصانه عمل می‌کرد. به سختی کار نمی‌اندیشید، و به عاقبت آن فکر نمی‌کرد، به وظیفه عمل می‌نمود، چه پیروز شود و

چه با دادن تلفات عقب نشینی کند.

آنانی که گاهی او را به تهوری در حملات متهم می کردند، نمی دانستند که او به فرمان فرماندهان قرارگاه کل عمل می کند؛ که منطقه وسیعی از جنگ را اداره می کردند و می دانستند چگونه باید پازل های خود را بچینند، و دشمن را سرگردان کنند، آنان فقط آن یک نقطه را می دیدند و به اهمیت یک عملیات فکر می کردند، و به همه شرایط اشراف نداشتند و لذا به اندازه اطلاعاتشان حرف می زدند و او را متهم می کردند که بی مهابا نیروهایش را جلو می برد.

نیروهایش به یاد نداشتند که فرمانده شان در هیچ کدام از عملیاتی که انجام داده بودند از آنها جدا شده باشد، و یا در خط مقدم همراه با آنان پشت خاک ریز نباشد. همیشه در هر حمله، همگام با دیگر نیروهایش به پیش می تاخت، بی آن که از گذر گلوله ها و انفجار خمپاره ها و توپ ها هراسی به دل راه دهد. سوت خمپاره ها که برمی خواست، نیروها دراز می کشیدند تا در معرض ترکش خمپاره ها قرار نگیرند، هیچ کس به یاد ندارد که او یک بار هم دراز کشیده باشد. در بحران جنگ و بحبوحه نبرد در غبار معلق حاصل از انفجار، در خاک ریز آرام و استوار، همراه با بی سیم چپ اش، به هدایت نیروهایش و انتظام بخشی آنان مشغول می شد. نه از انفجار گلوله های توپ خم می شد، و نه در برابر گذر هزاران تیر که آسمان شب نبرد را، پر می کرد خود را به پناهی می کشید.

هر چه جنگ سخت تر می شد، او آرام تر بود. یکی از فرماندهان گردانش می گفت: کار بر ما سخت شده بود، دشمن کافر دل با حجم آتش زمین را شخم می زد. آن قدر آتش بر سرمان می ریخت که نمی توانستیم سرمان را از سنگ بیرون

بیاوریم. در یکی از این شب‌ها؛ در شروع نبرد که دشمن حمله به خاک‌ریزهای ما را آغاز کرده بود، ترس و دلهره سراسر وجودم را گرفته بود، ناگهان دیدم فرمانده لشکر شهید چراغچی در کنارم ایستاده است، بی آنکه به حفاظی پناه ببرد. وقتی مرا دید لبخندی زد، به درستی یادم هست یک لایه دود باروت و خاک پودر شده‌ی خاکریزها، تمام وجودش را فرا گرفته بود، و چهره‌اش را پوشانده بود، به طوری که شناخته نمی‌شد، حتی روی دندان‌هایش هم خاک نشسته بود، تنها دو چشمش معلوم بود که مثل دو مشعل فروزان می‌درخشید، و نگاهی اطمینان بخش داشت. گفتم: سردار اوضاع سخت شده است، و او با خنده گفت: نامردها به قصد کشت می‌زنند، عجب دعوایی شده. شوخی او و لحن کلام امیدوارانه‌اش همراه با آن آرامش، همه دلهره‌ام را از بین برد، همیشه در دسترس نیروهایش بود، هرگز در حمله‌ها در خط دوم نماند. به آنچه دستور می‌داد خود اول عمل می‌کرد. سردار جوان خود را به خدا فروخته بود.

دوستی می‌گفت: جنگ در چنگال او بود، نه او در کام جنگ! نوری از صمدیت حق بر او تابیده بود. لحظاتی است که حتی جان‌های تیره نیز روشن می‌شود، روان‌های روشن اثری می‌شوند، شجاعت، تهور می‌شود و عاطفه از سنگر جمال به خاک‌ریزهای جلال نقل مکان می‌کند و خشم می‌پروراند. در حال و هوای آن چنان نستوه که از شب و ظلمت و مرگ، جنگ راهی روشن و تماشایی تا بهشت الهی می‌سازد، کدام دل ده شده‌ای است، که دو باره دل نشود، و غریو شوق نکشد، و خانه‌ی دل از (من) و (ماها) و بد و بدها نتکاند، و آینه جمال پری طلعتان نگردد.

ترس دستمایه امیدی والاتر می‌شود، و اضطراب، اضطراب و قار می‌گردد، سردار جوان را هر چند خستگی در مانده می‌کرد، اما مثل آنانی که در روز تابستان روزه گرفته‌اند، رنج گرسنگی به هنگام عصر، انبساطی روحانی در او می‌دمید، غبار خاک‌ریزها، گس و خشک بر دندان‌ها و دهان و حلقش می‌نشست، و صورتش را می‌پوشاند، و عرق تن با آن مخلوط می‌شد، و مثل یک لایه رقیق به صورتش می‌چسبید، جنگ برای او با همه تلخی اش، حلاوت دردآوری داشت، و این همه دوگانگی در یک جان خسته و بیداری کشیده اما امیدوار فقط در تقاطع شهادت و در شاه راه بهشت می‌تواند در یک هویت واحد جمع شود، بی آنکه آن حلاوت معنوی از درد زخم‌ها بکاهد، یا آن دردها و خستگی‌ها از شادی این شهود ایمانی کم کند.

نویسنده ای نوشته بود: در آن معرکه جنون مقدس که پای استدلال همه عقل‌های مجازی را چوبین می‌کند، تجلی و درد، رحمت و مرارت، حرمان و مغفرت، تنهایی و وصل، شادی و رنج را در هم می‌بینی آنگونه که یکی پیکره‌ی دومی می‌شود، و دومی وجدان محسوس اولی.

سردار جوان یکباره پا بر زندگی خویش نهاده بود، و دیگر از مرگ هراسی نداشت.

در چزابه شجاعت او راه بر دشمن زبون بست، مردانه ایستاد با کمترین امکانات و تجهیزات. در برابر سیل دشمنی که تنگه را با گلوله‌های توپ و کاتیوشا شخم می‌زد، همراه با نیروهایش یک قدم عقب ننشست، شهامتش به نیروهایش نیز شهامت بخشیده بود، مردانی در آن خیل بسیجیان جهادگر بودند که شجاعتشان برای

فرمانده‌شان هم حیرت‌آور بود.

در آن عرصه‌های مقدس دفاع و شهادت و ایثار، در آن گسترده‌ای که اندوه می‌خرند و جان می‌فروشند، در آن حادثه‌ها که در یک سو همه هستی مجازی آدمی‌زادگان قرار دارد و در سوی دیگر پا گذاشتن بر روی همه این فریبندگی‌های مجازی و دل بریدن از جان، کار هر کسی نیست که خود را به خدا بفروشد و دست از جان بشوید.

جبهه‌ها کتاب درسی است و آنانی که در آن جان را به خدا می‌فروشند خود را کلمه‌ای و نقطه‌ای از آن کتاب بزرگ هستی می‌بینند. نویسنده آن کتاب را پروردگار جهان می‌دانند و معلم آن کتاب را امامت معصوم می‌شمارند. در آن جا دیگر شعارها، فروکش می‌کند و شعورها برمی‌خیزد، استعاره‌ها از واقعیات فاصله می‌گیرند، هرچه دنیوی و فانی و زائل شدنی است همه بی‌رنگ می‌شوند. جان برای پرواز جاودانه آماده می‌گردد و دنیا چهره واقعی خود را نشان می‌دهد. عطر خدا در خاک‌ریزها پراکند می‌شود. هستی، واقعیت خویش را نشان می‌دهد، دردها شیرین می‌شود و درماندگی‌ها شکوهمند و حماسه‌هایی که خاموش در غبار حادثه‌ها فرو می‌روند و هرگز نه دیده می‌شوند و نه بازگو می‌گردند! آری به راستی مردان در خاک‌ریزهای حقیقت و ایثار ایستاده می‌میرند؛ همان‌گونه که درختان، ایستاده، پیر می‌شوند.

سردار جوان در جزابه حماسه آفرید، و در عملیات حصر آبادان محاصره دشمن را در هم شکست، و در فتح خرمشهر، پیشتاز نبرد بود و در عملیات رمضان تا پای جان جنگید، تا آن‌که به عملیات بدر رسید.

۱- اشاره به شعری از نظامی گنجوی.

در طول چهار سال تلاش و جهاد و مقاومت در نبردی نابرابر، سه بار زخمی شد، و یک بار ترکشی کوچک، تا کناره دریچه قلبش راه گشود، این مهمان ناخوانده تا شهادت همراه او بود.

هر بار که زخمی می‌شد، نمی‌توانستند او را در بیمارستان نگه دارند. در جزابه ترکشی عضله ساقش را درید و استخوانش را آزرده، او را دیدند که همچنان ایستاده است، در حالی که نمی‌توانست بر پای زخمی‌اش تکیه کند و خون زخم از شیار پوتین‌هایش بیرون زده بود، اما او یک قدم عقب ننشست. معاونش گفت: شما برگردید زخمی شده‌اید، و او گفت: چیز مهمی نیست، متوجه بچه‌ها باش، من خوبم.

در عملیات حصر آبادان، دستش به شدت مجروح شد، و انگشتانش از کار افتاد، دستش را با پارچه‌ای به گردنش بست و حمله را ادامه داد و به عقب باز نگشت. در بیمارستان هر چه اصرار کردند تا او را نگه دارند، پذیرفت و بعد از مداوای اولیه به جبهه بازگشت. طاقت نداشت که نیروهای بسیجی جوانش را تنها گذارد، نیروهایی که او خود را مسئول آنان می‌دانست و سعی در حفاظت آنها داشت.

جنگ به جزیره مجنون که رسید، او تجربه عملیات آبی خاکی جزابه را در ذهن داشت. منطقه مجنون مردابی است، عراق جاده‌ای دارد که از شهر «الغرنه» به سوی مرز ایران وارد هور می‌شود. نقشه این بود که بچه‌ها با قایق آن جاده را در ابتدای خاک عراق تصرف کنند. فرمانده کل سپاه به همه فرماندهان جنگ در آن صحنه تاکید کرده بود که این عملیات از حساسیت ویژه‌ای برخوردار است، و باید مواضع تصرف شده پایدار بماند.

فرمانده یکی از گردان‌های لشکر نصر می‌گوید: دست راستمان آب بود، و دست چپمان هم آب بود، پشت سرمان هم آب بود و رو به رویمان ارتش عراق. حمله کردیم و پیش رفتیم، حدود ده دوازده کیلومتر از جاده الغرنه را تصرف کردیم و آن را بریدیم. ما این سوی جاده بودیم و عراقی‌ها آن سوی جاده. کانال زده بودیم، به زحمت می‌توانستیم مهمات و نیرو به خط اول برسانیم، چون در معرض دید عراقی‌ها بودیم. وقتی در سنگرهایمان تثبیت شدیم و جنگ کمی آرام گرفت، او برای بازدید و محاسبه فاصله‌ی ما با سربازان عراقی و شیوه سنگربندی آن‌ها به پشت خاک‌ریز اول آمد، همیشه می‌گفت: دعا کنید تیری به سرم بخورد و شهیدم سازد. من حوصله زخمی شدن و معلول شدن را ندارم، و همان‌طور شد که همیشه آرزو می‌کرد، بی‌سیم‌چی‌اش کنارش بود، و معاون گردان برایش توضیح می‌داد، او برخاست تا از لبه خاک‌ریز شرایط دشمن را محاسبه کند. داشتیم حرف می‌زدیم و برای پیش‌روی طرح و برنامه می‌ریختیم، که ناگهان تیری درست بر جمجمه‌ی او نشست و چونان سروی همیشه بهار در عنفوان جوانی و نیروی زندگانی فرو غلطید!

به خاک افتاد و ما هم از اندوه و غم در هم شکستیم. بلافاصله در آن بلوا و بحران نبرد، با برانکارد او را به عقب جبهه منتقل کردیم، همه پنداشتیم شهید شده است و لذا او را به آمبولانسی سپردیم که شهدا را به پشت جبهه منتقل می‌کرد. یکی از دوستان و هم‌قطاران‌ش وقتی خبر شهادت او را شنید، اصرار کرد که می‌خواهد او را برای آخرین بار ببیند، به ناچار پوشش پلاستیکی جسدش را گشودند و او تنفس‌گند و خفیف او را دریافت، و فریاد زد: «ولی» زنده است، دیگر معطل نکردیم، و او را به پشت جبهه منتقل کردیم.

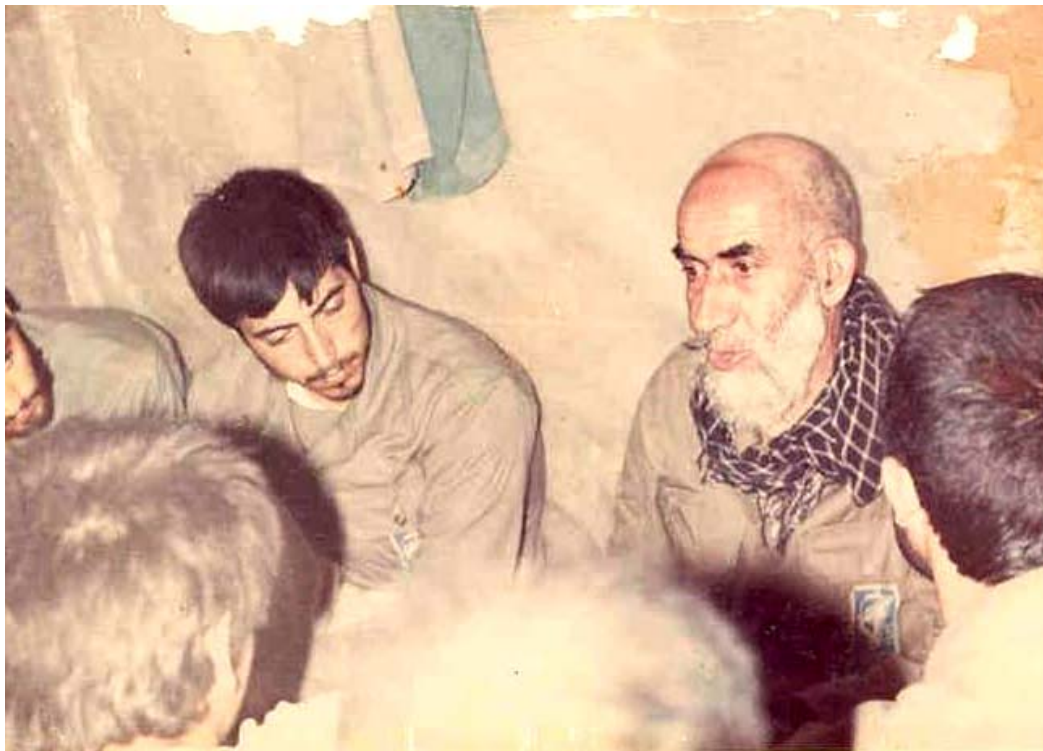
با هواپیما به بیمارستان شهدای تجریش تهران منتقل شد. بیست و سه روز در کما

بود، تا بالاخره جان عاریت به جانان وا گذاشت و به دروازه‌های بهشت الهی چشم
گشود. وقتی تشییش می‌کردند آن قامت تنومند چنان سبک شده بود، که گویا
پوست و استخوانی را تشییش می‌کنند، به یاد آن جمله برادرش افتادم که به ما
می‌گفت: یک روز در خانه با دست به بازوهایش زد و گفت: تا این‌ها آب نشود،
خدا «ولی» را قبول نمی‌کند.

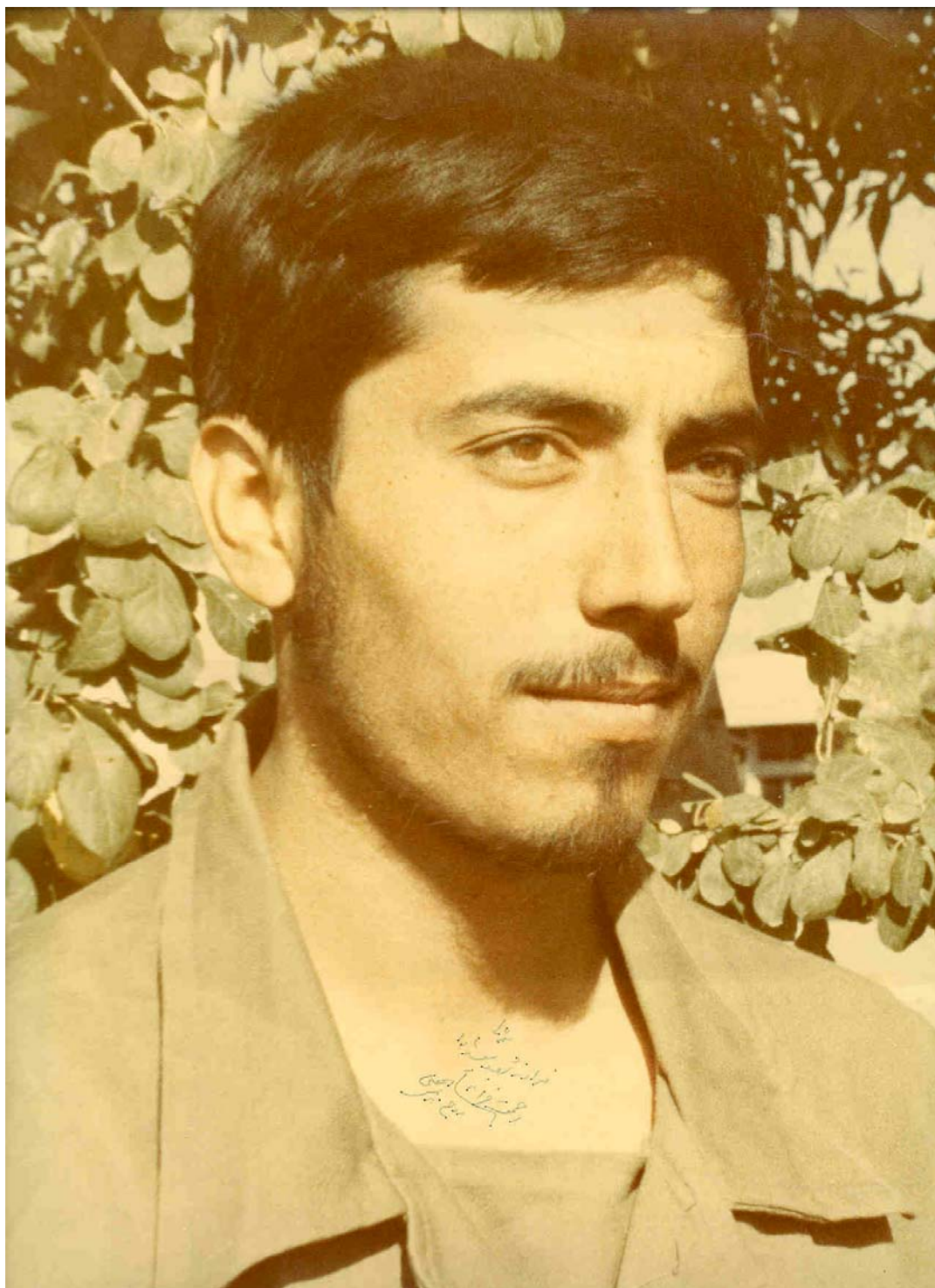
خدایش او را پذیرفته بود!



شهید ولی ا... چراغچی در حال آموزش نظامی به نیروهای رزمی



عزیمت مرحوم میرزا جواد آقا تهرانی به
مناطق عملیاتی جنوب در کنار شهید ولی ا... چراغچی



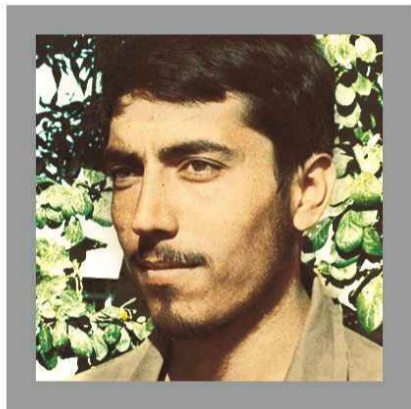
دیدار خصوصی خانواده شهید با حضرت امام ایشان
تمثال مبارک شهید ولی... چراغچی



تصویر شهید ولی ا... چراغچی در حال زیارت حرم مطهر احمد بن موسی ابن جعفر علیه السلام معروف به شاه چراغ



شهید ولی ا... چراغچی در حال پرش از کانال در مناطق عملیات جنوب



خصوصیت بارز او، قدرت مدیریت او در بحرانها بود، و خوش فکری و روشن بینی اش در حوادث، جوان بود اما پیرانه می اندیشید. کم سال بود اما مثل تجربه دارها عمل می کرد. آرامشش به خانواده نیز آرامش می بخشید. دوستانش را هم آرام می کرد، آرامش و سکون او را که می دیدند آنها هم آرام می شدند. عجیب بود هر چه صحنه سخت تر و حادثه دامنگیر تر بود، او آرام تر بود، و این آرامش جزء صفت های ذاتی اش بود، که با انقلاب میدان عمل یافته بود.



نتیجۀ نتاهد

قیمت ۵۰۰۰ تومان